

رمان پارادوکس تلخ | آریانا عاشوری زاده

رمان پارادوکس تلخ | آریانا عاشوری زاده



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

«به نام خدا»

پارادوکس تلخ

ژانر: غمگین، اجتماعی

به قلم: آریانا عاشوری زاده

داستانی پر از هیجان، پر از گریه و شادی داستانی درباره ی دختری بنام رها، رهایی که بخاطر یک اشتباه زندگی خودش رو دستی دستی تباه می کنه، رمانی درباره ی مرد مغرور و لجبازی به اسم سپهر، سپهری که رها رو مثل یک پرنده تو قفس میندازه و...

سر یک اتفاق باهم ازدواج می کنن...

ذهن سپهر فقط با یک کلمه پر شده "انتقام"

انتقامی دردناک که باعث رنج رها می شه!...

مقدمه: زندگی مثل یک کتاب، کتابی مبهم که هیچ توجهی بهش نمی کنی فقط و فقط بخاطر جلدش ...

جلد اون کتاب ملاک نیست تو نمی تونی حدس بزنی تو اون کتاب چی میگذره شاید بهترین

کتاب سال باشه؟ تا نخونیش هیچی رو نمیفهمی!...

هیچ وقت از جلد کتاب درون کتاب رو قضاوت نکن.

در من هزار حرف نگفته

هزار درد نهفته

هزاران هزار دریا هر لحظه در تپیدن و طغیانند

در من هزار آهوی تشنه

در خشکسال دشت پریشانند

در من پرندگان مهاجر

ترانه‌های سفر را

در باغ‌های سوخته می‌خوانند

کف دستم رو زیر چونه ام گرفتم و مردم رو از نظر گذروندم.

کافه ی بسیار شیکي به نظر می رسید مهم ترین عاملی که در ارزش کافه تأثیرگذار بود قهوه بود

که گارسون با لباس کاری تعیین شده ای که به تن داشت.

یونیفرم مشکی و پاپیون سفید به دست مشتری می رسوند.

کیفیت قهوه ی کافه از بقیه تجهیزاتش خیلی بهتر بود.

قهوه ی این کافه در کل شهر سر زبون افتاده بود نگاهم سمت تابلوی بزرگی چرخید که گوشه ی

کافی شاپ قرار داشت و این متن برای جلب مشتری روش نوشته شده بود:

بازم این کافه و شومینه و این میز چوبی

تو داری زیر لب میگی : چه جای دنج و خوبی!

نگاه سرسریت رو لیستِ تکراری می چرخه

ازم می پرسی: چی می خوای؟ میگم: "هر چی که تلخه

..شاید قهوه" ...می پرسی: تُرک؟ میگم: نه...فرانسه

همیشه این دیالوگ اشتباه این سکانسه

حالا دیگه شروع کردی بگی حرفاتو کم کم

منم حالا سرم پایینه و ساکت نشستم

یه چیزایی داری میگی، سر و ته هم نداره

یه مشت حرفای بی معنی و گنگ و نیمه کاره

دیگه حرفات به جاهای بد و تلخش رسیده

صدات می پیچه تو گوشم، بهم سرگیجه میده

بازم من روبروی تو ، چشای قرمز و خیس

می خوام چیزی بگم اما اشاره می کنی: هیس!

میون خنده های آدمای توی کافه

باید ساکت بمونم، گریه کردن هم خلافه

بازم این کافه و بغض و دو تا فنجون خالی

نگاه من... نگاه تو... دوباره اتصالی

دوباره ده دقیقه اس که چشم گیر چشاته

تو شطرنج نگاه تو، نگاهم کیش و ماته

دارم اشکامو می ریزم ته فنجون قهوه م

حواست اصلا اینجا نیست... می تونم بفهمم

ته فنجونتو دیدم، همیشه خوبه فالت

همیشه عشق و خوشبختی و شادی! خوش به حالت

تو فنجون من اما اشک حسرت ته نشینه

کی می تونه تو این فنجون دیگه فالی ببینه؟

(نیلوفر حسینی خواه)

به تابلو خیره شدم و در فکر فرو رفته بودم، امشب تولدش بود آره تولد همون مردِ مغرور و تخس.

حتی یه ذره هم علاقه نداشتم به تولدش برم.

روز متولد شدنش روز نحسیه عین خودش (13 آبان).

اون قدر توی فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم نیلی یک ساعت در حال صحبت کردنه.

دو تا بشکن زد و گفت:

-الو؟ صدام رو داری؟

این قدر فضای کافه دلنشین بود و این ملودی جان نواز و زیبا بود این قدر بهم آرامش می داد که

غرق درشون شده بودم.

از دست این سپهر خان آرامش که نداریم!...

تنها کسایی که میتونن بهم آرامش بدن توی موبایل من نه کنارم!...

من یاد گرفتم موقعی که بغض کردم هم لبخند بزنم البته لبخند هام همیشه سر اتفاقای جالبی

روی لب هام کمین می کنن.

مثلاً

گاهی اوقات لبخند می زنم تا جلوی ریختن اشک هام رو بگیرم.
گاهی اوقات هم بغضم رو قورت می دم و لبخند می زنم.
لبخندام از جنس لبخند مهمانداره در حال سقوطه!
مادر خدایامرزم حرف قشنگی می زد:
-در مقابل اونایی که ازت متنفرن لبخند بزن، خوشحالیات اونارو به کشتن میده.
لبخند زدن آسونتره تا اینکه توضیح بدم چرا ناراحتم!
اما امان از روزی که دیگه به تظاهر هم نتونم لبخند بزنم.
نمی دونم این قدری که من بغضام رو قورت می دم چرا سیر نمی شم؟
نیلی با قیافه ی حق به جانب و دست به سینه من رو با اخم نگاه می کرد.
سرم رو خاروندم و شونه ای بالا انداختم که لب زد: رها یک ساعته دارم صدات می زنم کجا سیر
می کنی آخه تو دختر؟
تا خواستم لب باز کنم چیزی بگم اون زودتر از من صحبت کرد.
به وضوح می تونستم بفهمم هیجاناش واسه امشب به اوج رسیده.
دستش رو تگون داد و باز با همون شیطنت و اداهای دخترونه اش ادامه داد:
-حالا اینارو بیخیال گوش کن، می خوام امشب شبی به یاد موندنی برای داداشم باشه، اون
خیلی کمکم کرد، خیلی حمایت کرد توی روزهای سختی که زمین می خوردم دستم رو گرفت، ولی
برادرمه دیگه، گاهی برای قدم زدن مسیر مغز من رو انتخاب می کنه. اما من می دونستم که
پشت حرف هاش، پشت سرزنش هاش، پشت تموم نگاه های معنی دارش، پشت سکوتش،
پشت پوزخند های پر رمز و رازش محبتی مخفی شده که قابل وصف نیست.
با لبخند پرنگی به حرف هاش گوش می دادم ادامه داد: خیلی خوشحالم امشب بهترین شب
زندگیمه آخر این دوتا عاشق رو بهم می رسونم.
حقیقتش حرفاش تو کتم نمی رفت، چون داداش نداشتم که درک کنم.
-میگما نیلی داداش داشتن خیلی حس خوبیه؟
نفس عمیقی کشید و لب زد:داداش که داشته باشی یکی هست که وقتی ناراحتی به حرفات
گوش بده
یکی هست با وجود این که حرفات تکرارین و همش غر زدنن انکار می کنه و می گه: بگو
یکی هست خطاهات رو که براش میگی عصبی میشه و رگ غیرتش به جوش میاد

یکی هست که وقتی اعصابت خورده سر اون خالی می کنی و اون آرومت می کنه
یکی هست که لب و لوجه آویزونت رو به لبخند تبدیل می کنه
یکی هست وقتی یهو یچی بگی اونم بگه: کیه برم خط خطیش کنم؟؟!!
یکی هست بگه رفتارت خوبه ولی گاهی زود قضاوت می کنی
یکی هست که همیشه نگرانش باشی نگران خوب بودنش، دیر کردنش، غیبتش
یکی هست که حواسش به تک تک حرفات باشه و تو هم سرتا پا به گوش باشی
یکی هست بگه غلط کردی ناراحتی، بیخود می کنی ناراحتی، ملتفت؟؟!!
توام بگی اره... اونم بگه د نشد: ملللتتتتفت؟؟ توام جیییخ بزنی بگی ارررره خلاصه داداش که
داشت باشی انگار دنیا رو داری.

با دهن باز و چشمای گرد شده داشتیم به حرفاش که بدون مکث و تند تند می گفت گوش می
دادم.

- نیلی نفس کم نیاری یه وقت؟

لبخندی زد که گفتم: لامصب اینارو همیشه تو ذهنت مرور می کنی؟

- تازه همش رو نگفتم هنوز خیلی مونده بگم؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم لب زدم: نه نه فهمیدم ملتفت شدم.

هر دو زدیم زیر خنده که سکوت کافه با خنده ی ما شکست.

گارسون به سمت ما اومد و گفت: چی میل دارید؟

با لبخند گفتم: یه اسپرسو لطفاً.

- برای منم همین!

با احترام رفت و نیلی دوباره به صحبت هاش ادامه داد، دستم رو روی دست های لطیف و سفید

نیلی گذاشتم و غمگین نگاهش کردم.

_ نیلی، می شه من نیام؟

اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت، اخم بچگونه ای کرد و با لب های آویزون گفت: یعنی

میگی، نمی خوامی که...؟

ادامه ی حرفش رو خورد و قیافه اش جمع شد و سرش رو پایین انداخت اینا نشونه ای از زود

رنجیش بود آخه نیلی خیلی دل نازکه.

نمی خواستم غم چهره ی نازش رو در بر بگیره.

دستم رو زیر چونه اش گرفتم صورتش رو بالا آوردم. اشک توی چشم های درشت و خاکستری اش حلقه زده بود بله دوباره این غم لعنتی توی چشم هاش لغزید لبخندی زدم و گفتم: میام عزیزم، ولی بخدا قسم اگه یه قطره از این اشکات بچکه نمیام.

بهش دهن کجی کردم و کمرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و دست به سینه زیر چشمی نگاش کردم.

با لبخند داشت اشک هاش رو پاک می کرد.

کم کم، لبخند پررنگ تری روی لب های خوش فرم هردومون کمین کرد.

قسمتی از موهای بلوند و صافش روی صورتش ریخت که با تل صورتی رنگ موهایش رو بالا زد.

گارسون سفارش ها رو آورد تشکری کردم.

_مچکرم!

با لبخند گفت: خواهش می کنم.

توی این فصل زمستون تنها چیزی که می چسبه این قهوه ی تلخه.

نگاهم رو به قهوه ام دوختم روی لیوان سفید رنگ نقش های طلایی رنگ زیبایی وجود داشت و از لیوان بخار بلند می شد.

دستم رو دور لیوان حلقه کردم تا گرمای قهوه دست های سردم رو گرم کنه.

قهوه رو آروم آوردم بالا و به لب هام نزدیک کردم کمی ازش رو خوردم به وضوع حس می کردم قهوه ی داغ کم کم داره بدنم رو گرم می کنه.

میگن وابستگی زیاد به قهوه اصلاً خوب نیست.

اما من اگه یه روز قهوه نخورم سر درد شدید می گیرم.

چون قهوه کافئین داره آدم بهش وابسته می شه و ترک کردنش خیلی سخته و قهوه ی زیادی واسه قلب خیلی ضرر داره.

مضرات زیادی داره فشار خون رو بالا می بره پوکی استخون میاره خوابمون رو نامطلوب می کنه.

باعث میشه آهن جذب بدنمون نشه و...

ولی چه کنیم؟ گرفتارش شدیم.

نیلی از روی صندلی بلند شد و سوئیچ رو جلوم گرفت و گفت: عزیز برو تو ماشین من حساب می کنم میام.

سوئیچ رو از دستش گرفتم و گفتم: بذار من حساب کنم.

اخم غلیظی روی پیشونی اش شکل گرفت.

-ناراحت میشما برو تو ماشین.

قدم هام رو به سمت ماشین برداشتم.

سوئیچ رو روی قفل ماشین انداختم و وارد ماشین شدم و در رو بستم.

موبایلم رو از جیب مانتوی سرمه ای رنگم در آوردم و سری به تلگرام زدم.

توی گروه خودمونی مون کلی پیام اومده بود و همش راجع به تولد امشب بود.

پی وی هارو چک کردم و دیدم سپهر پیام داده: سلام، وقتت بخیر امیدوارم امشب نقشت رو

خوب اجرا کنی، اگه یه کم غم مهمون چهره ی زیبای خواهرم بشه خوب می دونی چه کارهایی از

دستم بر میاد، سعی کن ناراحتش نکنی می دونم مجبوری، شرایطت رو درک می کنم، اما زندگیه

نیلی تو دست های توعه، امیدوارم وظیفه ات رو به عنوان یه دوست اجرا کنی، یا حق!

بله سپهر خان باز یه نقشه ی دیگه داشت، امشب قرار بود واسه خوشحال کردن نیلی نهایت

تلاشمون رو بکنیم.

من مجبور بودم بخاطر دوستم تظاهر کنم، می گن دوست صمیمی اونی هست که اگه ده تا بهتر

از تو کنارش باشن، باز تورو به بقیه ترجیح بده.

نیلی ام همین طور بود، پاک، ساده، مهربون واقعاً باید این جمله رو روی طلا حک کرد(رفیق خوب

دنیات رو خوب می کنه).

» سپهر «

جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم و ریش آنکادر شدم رو نگاه کردم.

کمی عقب رفتم و کروات سفید رنگم رو درست کردم تیپ جانابه و مختصری بود.

کاملاً مردونه!

ساعت رادو ام رو از روی میز برداشتم و دستم کردم.

کت مشکی ام رو برداشتم و با انگشت اشاره و وسطی به صورت قلبی کت رو نگاه داشتم و

چرخوندمش و روی شونه ام گذاشتم.

دستم رو لای موهای مشکی و صافم بردم، سوتی زدم و گفتم: بابا جذاب!

نیشخندی روی لبم نشست.

با صدای بلندی بادیگارد متین رو صدا زدم.

_متین؟

با سرعت خودش رو بهم رسوند.

_بله آقا؟

_باید سر موقع به تولدم برسیم ماشین رو آماده کن.

سوئیچ رو رو به روش گرفتم.

_امروز تو رانندگی می کنی!

(رها)

وارد خونه ی نیلی شدیم کلی مهمون اومده بودن و خونه حسابی شلوغ بود.

از قبل من و نیلی همه جارو تزئین کرده بودیم، چهار تا اتاق تقریباً سی متری داشتن و یه حال چهل متری و آشپزخونه حدوداً هجده متری.

رنگ کل خونه یاسی بود و عکس بچگی نیلی، سپهر و سپهراد روی دیوار قرار داشت.

نگاهی به عکس بچگی سپهر انداختم قیافه ای بامزه اما اخمو چشم های خاکستری و درشت و موهای مشکی پوستی سفید و لبای صورتی.

بر خلاف سپهر، سپهراد چشم هاش مشکی بود پوستی گندمی روشن و موهای مشکی.

از نظر من سپهراد جذاب تر و تو دلبرو تر بود و همچنین(خوش اخلاق تر).

با دیدن اخم سپهر، لبخند کمرنگی روی لبم نمایان شد نگاهم سمت عکس سپهراد رفت که با نیش باز ژست گرفته بود لبخند روی لب هام پررنگ تر شد تو دلم گفتم: دوتا داداش دوست داشتنی!

روی مبل هشت نفره ی بنفش رنگ نشستیم، دوست های نیلی یکی یکی می اومدن سلام می کردن و من با لبخند جوابشون رو می دادم.

یکی از پسر ها که بعد فهمیدم همکلاسی قدیمی سپهر بود کنارم اومد روی مبل نشست و بدون مقدمه چینی گفت: نمی دونم این مرد مغرور چطور عاشق تو شده؟ شاید بخاطر قیافه ی جذابته موهای بلند مشکی، چشم های درشت و قهوه ای رنگ، لبای خوش فرم گوشتی، دماغ متوسط، چون واسه ی سپهر قیافه از همه چیز مهم تره.

زیادی چرند می گفت.

تا خواستم جوابش رو بدم سپهر از راه رسید و تموم مهمون ها به سمتش حرکت کردن. بعد از چند ثانیه همه ی نگاه ها سمت من و این پسره چرخید. چون فقط ما دوتا روی مبل نشسته بودیم بقیه همه به استقبال سپهر رفته بودن. از روی مبل بلند شدم سمتشون رفتم و با دستم کمی موهای مشکی ام رو زیر شال دادم و لبخندی زدم.

نگاهم سمت سپهر چرخید کت و شلوار مشکی موهای مرتب شده و ریش های آنکادر شده. حسابی تیپش مردونه بود، سپهر نیلی رو به بغل کشید و با تکون دادن ابرو و حرکت چشم هاش بهم فهموند که ...

وقت نقش بازی کردنه...

سپهر: خیلی خیلی ممنونم خواهر گلم واقعاً غافلگیر شدم، این تدارکا کار کیه؟ چقدر قشنگ تزئین شده!

نیلی با خوشحالی و خندون گفت: کار رهاست همش رو خودش تزئین کرده.

با گفتن این جمله ی نیلی، همه ی نگاه ها سمت من چرخید و همه باهم گفتن: اوهووو!

از خجالت لب پایینیم رو گاز گرفتم و لبخند زدم.

سپهر اومد نزدیک و دوشادوشم ایستاد و گفت: بعله دیگه سلیقه ی خانم آینده ام عالیه!

با لبخند جوابش رو دادم، سمت جایگاهی که مخصوص خودش بود رفت و روی مبل نشست. نیلی آهنگ گذاشت و رقص نور رو روشن کرد همه ی پسر ها و دختر ها مشغول رقصیدن شدن و مجلس حسابی گرم شده بود .

سمت این رفتم و یه لیوان برداشتم و برای خودم نوشیدنی با طعم پرتقال ریختم و باز اون پسر رو دیدم کنارم اومد و گفت: بهت خوش می گذره؟

پوزخندی زدم و کمی از نوشیدنی رو مزه مزه کردم.

دوباره گفت: نکنه گری؟ نمی شنویی؟ باورم نمیشه سپهر با یه دختر ناشنوا نامزد کنه.

بدون تردید نصف نوشیدنی رو توی صورتش ریختم و لیوان رو روی این گذاشتم.

یه کم ازم فاصله گرفت و با کمی مکث دستمال کاغذی که روی این بود رو برداشت و صورتش رو پاک کرد.

لبخندی به معنای پیروزی زدم، ازش کمی فاصله گرفتم که گفت: سپهر درستت می کنه.

« سپهر »

دورم حسابی شلوغ بود توی این شلوغی با چشم هام دنبال رها می گشتم و دیدم با رامتین در حال صحبت کردنه.

دوست نداشتم فردا روز همین مهمون ها پشتم صفحه چاپ کنن و حاشیه بسازن. از همه عذر خواهی کردم و نزدیکشون رفتم و با کنجکاوی به رامتین گفتم: مشکلی پیش اومده؟ رامتین با من گفت: ن... نه... فقط اومده بودم یه نوشیدنی بردارم همین. یکی از ابرو هام رو بالا بردم و با سر به نوشیدنی ها اشاره کردم و گفتم: زودتر!... باشه ای گفت و نوشیدنیش رو برداشت و از کنار من و رها رفت. نگاهم به نگاه رها گره خورد بدون توجه بهم نگاهش رو به مهمون ها دوخت. بعد از کمی سکوت با همون لحن سرد و بی روح همیشگی ام گفتم: چی بهت می گفت؟ انگار اصلاً نمی خواست نگاهی به صورتم بندازه.

همین طور که نوشیدنی اش رو مزه مزه می کرد گفت: هیچی. یه شامپاین برداشتم و کمی ازش رو خوردم. با دست به یکی از بادبیارها اشاره کردم که صدای آهنگ رو کم کنه. سری تکون داد و صدا رو کم کرد، رو به مهمون ها گفتم: از همتون ممنونم که به این مهمونی اومدین اگه حقیقتش رو بخواین، خیلی خوشحالم که این لحظه ی باشکوه رو با شما شریکم، از وقتی رها وارد زندگیم شد همش شادی و لبخند رو بهم هدیه می ده، من نمی دونستم عشق چیه اصلاً معنیه هیچ کدومشون رو درک نمی کردم در حقیقت یه مرده ی متحرک بودم اما...

« رها »

همین طور که با مهمون ها صحبت می کرد، دستم رو گرفت و به چشم هام خیره شد. از این چشم های خاکستری پر جذبه متنفر اولین باری بود که لمسم می کرد، اصلاً احساس خوبی نسبت بهش نداشتم.

دستم رو واسه تظاهر بوسید و ادامه ی حرفش رو گفت: اما رها زندگیه من رو از این رو به اون رو کرد.

همه با لبخند به ما خیره شده بودن.

نیلی حلقه هارو آورد در جعبه ی کوچیک رو باز کرد و طرف سپهر گرفت.

حلقه رو برداشت محکم دستم رو فشار داد همش سعی می کردم از چنگال این گرگ وحشی آزاد شم اما مگه می شد؟
مگه ممکن بود؟
حلقه رو وارد انگشتم کرد.
نیلی حلقه رو طرف من گرفت با تردید حلقه رو برداشتم و سریع وارد انگشت سپهر کرد.
همه با لبخند شادی میومدن سمتون و تبریک می گفتن.
دستم داشت زیر فشار دست هاش له می شد هرچی تقلا می کردم، نمی تونستم دستم رو از دستش جدا کنم.
با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: ول کن دستمو.
بعد از کمی مکث فشار کمتر شد و سریع دستم رو جدا کردم قرمز شده بود.
بابا نزدیکم اومد و پیشونی ام رو بوسید و گفت: بهترین هارو برات آرزو می کنم دردونه!
نگاهی به سپهر انداختم که زیر لب چیزایی می گفت اما بخاطر صدای بلند آهنگ متوجه نشدم.
سپهر لبخندی زد و رو به بابا گفت: ازش خوب مراقبت می کنم مطمئن باشید!
دیدم لبخندش به پوزخند مرموزی تبدیل شد.
معلوم نبود بعد از این قراره چه بلایی سرم بیاره، تا الان که خیلی اذیتم کرد خیلی عذابم داد بقیه اش رو دیگه...
حتی فکر کردن بهش عذابم می داد.
ما که هیچ وقت شانس نداشتیم و نداریم.
رو به دریا بریم دریا خشک می شه.
جامی که تو دستشون بود رو بهم زدن و بابا گفت: به سلامتی این پیوند باشکوه!
سپهر: به سلامتی!
بابام به سمت مهمون ها رفت.
سپهر همین طور که نوشیدنیش رو می خورد و مهمون هارو برانداز می کرد گفت: امشب باید بمونی شب نشینی داریم.
_ نمی تونم خیلی خستم درضمن...
نگاهی بهم انداخت که حرف تو دهنم ماسید، دیگه رسماً ما نامزد شده بودیم نمی دونستم چه سرنوشتی در انتظارمه.

نوشیدنی‌ش رو مزه مزه کرد و گفت: نیلی رو ببین، ببین چقدر خوشحاله، من فقط شادیه نیلی رو می‌خوام همین و بس!

_ درستش کن، نامزد سپهر باید خاص باشه دوست ندارم چک بی مبلغی رو امضا کنی دست کسی بدی که فردا روز با هر مبلغی که دوست دارن تعیین کنن و ازش بر علیه ت استفاده کنن، نمی‌خوام ازت آتو بگیرن.

دیگه بدجور داشت رو عصابم رو خط خطی می‌کرد

همه ی حرف هاش رو قبول کردم ولی این یکی ...

اصلاً لباس پوشیدن من به اون چ ربطی داره؟

-اصلاً به تو چه؟

این یه ازدواج الکیه، طرز لباس پوشیدن من به هیچ بنی بشری ربطی نداره.

ما قرار نیست واقعی زن و شوهر بشیم این رو فراموش نکن سپهر خان!

پوزخندی زد و گفت: فعلاً که پات پیش من گیره، درضمن خوب می‌دونی عاشق چشم و ابروت نشدم که تورو واسه نامزدی انتخاب کردم.

خوب می‌دونی صدتا دختر خوشگل تر از تو، عروسک تر از تو دور و برم ریخته.

اما چون آرزوی نیلی ازدواج ما دوتاست خواستم آرزوش برآورده بشه خوب می‌دونی چیزی به آخرای عمرش نمونده باید تو این پنج ماه تموم آرزوهاش رو برآورده کنم.

درضمن شیمی درمانی کردنش هم بی فایده فقط موهاش ریزش می‌کنه بیحالش می‌کنه اشتهاش کم می‌شه باید با این واقعیت رو به رو بشیم که نیلی هیچ وقت خوب نمی‌شه، توام بعد از پنج ماه می‌تونی بری پی کارت.

_ می‌دونی بعدش، همه به چشم یه زن مطلقه نگاهم می‌کنن؟ یا باید حالیت کنم؟

یه کم نوشیدنی‌ش رو خورد و لب زد: نکنه می‌خوای باهام بمونی؟

_ باتو یه آدم لجباز و یه دنده که معنیه عشق رو هنوز درک نکرده؟

کسی که نمیفهمه احساسات چیه؟

نمی‌فهمه چطوری با یه خانم برخورد کنه؟

خوب می‌دونی ما دوتا آزمون تو یه جواب نمیره پس چرا...

حرفم رو برید و گفت: هیس! نیلی داره میاد.

نیلی با لبخند او مد نزدیکمون و چون زیاد رقصیده بود نفس زنان گفت: شما... شما دوتاهم بیاین، امشب... امشب شب شماست.

سپهر واسه تظاهر لبخندی زد و دستش رو سمت دراز کرد و گفت: افتخار می دید بانو؟ به نیلی نگاهی کردم، واقعاً شادی رو از برق چشم هاش می تونستم ببینم.

نمی خواستم حتی چند لحظه دوست بچگیم ناراحت بشه. دوست داشتم همیشه همین طور لبخند روی لب هاش باشه.

وقتی مادرش ولشون کرد من تنها همدمش بودم، من اشک هاش رو پاک می کردم. من بودم که تو شرایط سخت بهش امید و روحیه می دادم.

با یادآوری گذشته ی تلخش بغضم گرفتم.

سپهر حق داره عصبی باشه اونا رنج زیادی رو تحمل کردن .

نگاهی به سپهر انداختم و دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم: البته!

با لحن خشک و سرد همیشگی ش گفت: شرمنده ولی مجبورم اصلاً دوست ندارم میون این پسرای بی غیرت باهات برقصم اما واسه تظاهر واجبه.

از این نزدیکیه بدون عشق بیزار بودم .

گل مجلس ما بودیم و همه ی نگاه ها سمتمون بود.

نزدیک پنج دقیقه رقصیدیم که گفتم: دیگه نمی تونم پاشنه های کفشمو ببین!

نگاهش سمت کفش هام رفت، شونه ای بالا انداخت و گفت: می خواستی نپوشی منکه بهت گفته بودم از این جلف بازیا متنفرم.

با تعجب نگاهش کردم، جلف بازی؟

به کفش پاشنه بلند می گه جلف بازی؟

آخه توی مهمونی اگه این کفش رو نپوشم پس چی بپوشم؟

با تعجب تا خواستم چیزی بگم سپهراد (داداش سپهر) رو دیدم با یه کت مشکی و شلوار مشکی که به جای کروات پاپیون بسته بود به طرفم اومد.

با چهره ی خندون همیشگی ش رو به سپهراد گفتم: اجازه هست؟

بدون توجه به سپهر دستم رو توی دست های سپهراد گذاشتم و گفتم: چرا که نه؟

دستم رو گرفتم، خیلی باهام صمیمی بود به جرئت می تونم بگم مهربون تر از سپهراد آدم ندیدم .

باوجدان، مهربون، دست و دل‌باز، جذاب و...
همین طور که می رقصیدیم گفت: بد که نمی گذره بهت؟
می خواستم بگم خیلی بد می گذره این داداشت واقعا دیوونه ام کرده، نمی ذاره یه آب خوش از
گلووم پایین بره.
اما منصرف شدم و گفتم: نه خوبه، خوش می گذره.
نگاهی به سپهر انداختم که گوشه ی دیوار ایستاده بود و همین طور که لیوان شامپاینش رو سر
می کشید مارو نگاه می کرد.
می دونستم این نگاهش از سرِ خشمه.
کمی دقیق تر نگاهش کردم آره رسماً زیر این سکوت خشم مخفی شده بود.
من: ببخشید ولی باید برم کنار سپهر.
با لبخند گفت: خیلی ممنون بابت رقص، بانوی زیبا!
با لبخند ساده ای جوابش رو دادم و به سمت سپهر رفتم.
*

روی تخت نشستم مهمونی امشب حسابی خسته ام کرده بود.
به اصرار نیلی امشب تو یکی اتاق ها موندم.
دست راستم رو زیر سرم گذاشتم پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم بخوابم.
پنج دقیقه چشم هام رو روی هم گذاشتم اما مگه فکر و مشغله راحت می داشت؟
به پس فردا فکر کردم.
عروسی دو روز دیگه بود من دارم دستی دستی زندگیم رو تباه می کنم.
یهو سپهر با اومدن بی اجازش رشته ی افکارم رو پاره کرد.
سریع از جام بلند شدم و گفتم: تو؟ اینجا؟ چرا بدون اجازه وارد اتاقم می شی؟ اصلاً در زدن
بلدی؟ این نشانه ی بی فرهنگیه.
عصبی به سمتم اومد و گفت: تو نمی خواد واسه من دم از فرهنگ بزنی خانم مکار!
لباس قرمزی که براش خریده بودم رو جلوم گرفت و ادامه داد: چرا برام خریدی؟
مگه من لعنتی صد بار به توی نفهم نگفتم نمی خوام بهم لطف کنی؟
لباس رو با عصبانیت روی تخت پرت کرد.

_ بار اول و آخرت باشه از این کادو ها اونم به رنگ قرمز برام می خری، من از رنگ قرمز متنفرم متنفر.

این رو گفت از اتاقم بیرون رفت.

خودش هم خوب می دونست اگه بیشتر باهام بحث می کرد ممکن بود یا خونه رو روی سرش بذاره یا یه کاری دست من یا دست خودش بده،

اصلاً نمی دونستم این کاراش برای چیه.

چرا اینجوری رفتار می کنه این قدر عصبیه؟

اصلاً ولش کن برام مهم نیست، گلوم خشک شده بود رفتم توی حال یه کم آب بخورم که یه صداهایی از توی اتاق سپهر میومد.

از سر کنجکاوای رفتم کنار اتاق و گوش دادم.

_ یعنی چی نمی تونی ثابت کنی؟ مگه من بهت نگفتم بعد از مهمونی بگیرش؟ مگه نگفتم؟

یعنی با کی حرف می زد؟ چرا این قدر مشکوک می زنه؟

همین طور داشتم فکر می کردم که چند لحظه صداش قطع شد و با باز شدن در به خودم اومدم.

با تعجب بهم خیره شد و گفت: فال گوش وایسادی اونم پشت در اتاق من؟ به چه جرئتی؟

با ترس بهش خیره شدم با هر قدمش من عقب و عقب تر می رفتم.

_ نه، اشتباه می کنی م... من... سوء تفاهم شده، بذار تو... توضیح می دم.

یکی از ابرو هاش رو بالا برد و سرش رو خم کرد و گفت: تو... توضیح می دی؟

پوزخندی زد با طعنه گفت: خیلی می لرزی.

چند تا نفس عمیق کشیدم و کامل به دیوار چسبیده بودم.

نفس هام تند شده بود و نگاهی به صورتم انداخت.

سرش رو آرام کنار گوشم آورد و تا خواست چیزی بگه دوتا دست هام رو روی سینش گذاشتم و

از خودم دورش کردم.

_ خیلی رذلی.

با خشم نگاهم کرد و گفت: منه رذل بین شما فرشته ها چیکار می کنم؟!؟

به سمتم هجوم آورد و چونه ام رو با دستش گرفت از منقبض شدن فکش فهمیدم خیلی عصبیه.

فشار دستش رو روی چونه ام بیشتر کرد که با عجز نگاهش کردم.

_ چیه؟ نکنه ازش خوشش میاد؟

_ اون برادرته چ..._

دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: هیس، صدای نحستو نشنوم!
ولم کرد بهم پشت کرد دستی لای موهای مشکی اش کشید.
از نفس های عمیقش فهمیدم که داده سعی می کنه خودش رو آرام کنه.
_ برو تو اتاق تا کار دست خودم و خودت ندادم.

چند ثانیه بهش خیره موندم که بلند تر گفت: گفتم برو.
بدون سوال و پرس و بحث دیگه ای به سمت اتاقم رفتم.
خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو تو بالش فرو بردم.

*

با صدای آشنایی چشم هام رو آرام آرام باز کردم.
گریه هاش اون قدری زیاد بود که اجازه ی صحبت کردن رو بهش نمی داد.
پتوی صورتی رنگم رو از روم کنار زدم.
با تعجب از روی تخت بلند شدم که با هق هق گفت: ... رها م... موهام موهام!
دستم رو آرام توی موهایش فرو بردم و کلی مو تو دستم اومد.
دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیخ زدم: نیلی؟
باورم نمی شد دخترک مهربون و ساده ی ما کم کم موهای بلوند و خوشگلش شروع به ریزش کرده باشن.

با دیدن سرو وضع و قیافه ی مظلومش، اشک توی چشم هام حلقه زد.
بغلش کردم و باهم گریه می کردیم صدای گریه هامون کل خونه رو بر داشته بود.
سپهر و سپهراد اومدن داخل اتاق و با بُهت به ما خیره شدن.
سپهر اومد نزدیک و نیلی رو از بغل من جدا کرد بازوهایش رو گرفت و گفت: آبجی؟
دستش به صورت نیلی کشید و گفت: هیچیت نمی شه عزیزم هیچیت نمی شه.
نیلی رو به آغوش کشید و با خشم به سپهراد گفت: زنگ بزنی دکتر بیاد چرا معطلی؟
سپهراد با عجله رفت، سپهر نیلی رو از بغلش جدا کرد و اشک هاش رو پاک کرد.
_ هیچیت نمی شه من اینجام، ببین سپهر اینجاست عزیزم.
نیلی با هق هق گفت: دا... داش چرا اینجوری می شه؟ نکنه من سرط...
سپهر انگشت اشاره اش رو روی لب نیلی گذاشت و با چشم های اشکی بهش خیره شد.

_ حتی اسم نحسش رو هم به زبونت نیار.

صحنه ی خیلی غم انگیزی بود.

با قیافه ای آشفته و نگران لب زدم: سپهر می تونم باهات صحبت کنم؟

صداش رو بالا برد.

_ هیس، ساکت شو مگه حال و روز دردونه ام رو نمی بینی؟ کوری نکنه؟

نیلی دستش رو روی دست مردونه ی سپهر گذاشت و گفت: برو داداش، حتماً کار مهمی داره.

من و سپهر از اتاق رفتیم بیرون و تو حال مشغول بحث شدیم.

بهش گفتم: اینا اثرات شیمی درمانیه، چرا بهش نگفتی؟ اگه همون موقع می گفتی الان هم

اینجوری نمی شد من صد بار بهت گفتم نیازی به شیمی درمانی نیست.

با عصبانیت هلم داد عقب و کش دار گفت: نفهم، نکنه می خواستی بیماری کل خانواده رو

بگیره؟

درباره ی نیلی بود، نباید سکوت کنم.

ابروهام رو در هم کشیدم و گفتم: حالا چجوری می خوای بهش بگی سرطان داره؟ چجوری؟ الان

سخت تره نه؟ هر وقت به حرف من گوش ندی توی چاه میفتی.

بدون توجه به حرف هام می خواست وارد اتاق آبجیش بشه که با دیدن نیلی سر جاش میخکوب

شد.

نیلی آروم از پله ها پایین اومد.

روی مبل تو پذیرایی نشست.

رو به من گفت: رها خودم شک کرده بودم، وقتی حالم بد بود من رو می بردید بیمارستان و یه

چیزی بهم تزریق می کردید و می گفتین بخاطر سرگیجه هامه، از مکرر رفتن به بیمارستان شک

کرده بودم می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسست، هر وقت موهام رو جلوی آینه شونه می

کردم می دیدم کم کم در حال ریزش هستن اما امروز... خیلی بد موهام ریخت.

با لبخند ادامه داد: چند وقت دیگه زنده ام؟

سپهر با ناراحتی به سمت نیلی رفت و دستش رو دورش حلقه کرد و گفت: عزیزم خواهش می

کنم که...

نیلی با صدای بلند تری گفت: گفتم چند وقت دیگه زنده ام؟

سپهر آبجیش رو بغل گرفت و با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفت: صد و چهل و سه روز دیگه.

تاحالا ندیده بودم سپهر اشک بریزه برام غیر باور بود مردی که از سنگ و محکم بود الان داره جلوی من اشک می ریزه.

این بار قضیه فرق می کرد اون بی نهایت خواهرش رو دوست داشت.

سپهراد وارد اتاق شد و گفت: دکتر اومد.

نیلی روی تخت دراز کشید و دکتر به سمتش رفت نگاهم رو به چهره ی آشفته ی سپهر دوختم خیلی ناراحت بود.

سپهراد هم گوشه دیوار دست به سینه تکیه داد و بود و مارو تماشا می کرد.

همین طور که روی مبل نشسته بود و با انگشت هاش بازی می کرد با قیافه ای درهم و آشفته لب زد: نه جشن عروسی نمی گیریم، فقط یه عقد ساده.

سپهراد با اخم گفت: یعنی چی؟

سپهر دستی لای موهای مشکیش فرو برد و بلند تر گفت: یعنی همینی که گفتم نمی شنوی سمعک بذار.

نگاهی به من که کنار نیلی بودم انداخت و انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و گفت: تو، بلند شو سریع باش، آماده شو بریم محضر.

سپهراد: فردا عروسیه چرا این قدر عجله داری؟

بدون توجه به سپهراد، قدم هاش رو به سمتم برداشت و گفت: مگه نمی گم بلند شو؟ نکنه می خوای با زور...

رو به روش ایستادم و گفتم: چیه؟ با زور چی؟ فقط بلدی چرت و پرت بلغور کنی؟ فقط بلدی زور بگی آره؟ همین؟

مچ دستم رو محکم گرفت و صاف تو چشم هام زل زد: کاری که میگو بکن.

سپهراد اومد نزدیک و گفت: ولش کن دستشو خورد کردی.

فشار دست هاش رو بیشتر کرد که از درد اخم غلیظی روی پیشونیم شکل گرفت و با عجز نگاهش کردم، ولی مگه رحم می کرد؟ اصلاً مگه دل داشت؟

بدون توجه بهم، به سپهراد گفت: نکنه می خوامی عروسی رو هی دیرو دیرتر برگذار کنم که یه تار مو هم روی سر خواهرم نمونه؟ همینو می خوامی نه؟
دستی به لبش کشید و ادامه داد: باباش و خبر کن خودتم آماده شو.
رو به منو نیلی گفت: شما دوتا هم آماده شید سریع!
از اتاق رفتن بیرون، نیلی من رو برد جلوی آئینه تا خودش رو دید سعی کرد لبخند بزنه، لوازم آرایش رو آورد و...
دو ساعت فقط روی موهام کار کرد و یه ساعت روی صورتم.
یه سایه به رنگ مسی یه رژ صورتی پررنگ و یه لنز خاکستری برام گذاشته بود.
می خواست چشم هام با رنگ چشم های سپهر ست بشه، نمی دونست که از اون چشم های پر جذبه نفرت دارم، توی دلم گفتم: لعنت بهت نیلی، لعنت!
می خواستم اشک بریزم و به حال خودم گریه کنم اما نیلی نباید ناراحت بشه نباید...
لباسم آستین بلند و به رنگ طلایی بود و قسمتی از جلوش حریر داشت و پشتش دنباله دار بود و در حین راه رفتن روی زمین کشیده می شد.
یهو دیدم در به صدا در اومد، سپهراد با یه کت و شلوار سفید کروات مشکی و لبخندی به لب داشت.
رو به رومون نمایان شد و گفت: عروس خوشگل داداشم چطوره؟
نیلی با دلخوری دست به سینه شد و با لب های آویزون گفت: باهات قهرم؟ از من تعریف نمی کنی زشت شدم؟
سپهراد لبخندی زد و کمی عقب رفت و گفت: اوه اوه، توام اینجایی از بس محو زیبایی این عروس شده بودم اصلاً ندیدمت وروجک.
سپهراد نگاهش رو به کفش های قرمز و پاشنه بلند نیلی دوخت.
کم کم بر اندازش کرد تا به صورتش رسید و گفت: یا خدا! از عروسم ماه تر شدی که، اگه آبجیم نبود می گرفتمت خداوکیلی.
هر سه نفرمون با صدای بلند خندیدیم که نیلی به شوخی دستش رو مشت کرد آروم با بازوی سپهراد زد.
صدای سپهر بلند شد: چی نشستین اونجا زرت و پرت می کنین؟ سریع بیان، یه ساعته منتظرم.

رفتیم سوار ماشین بنز سپهر شدیم من جلو نشستم که سپهر با دیدن قیافه ی من تعجب کرد و بلند و کش دار گفت: این چیه؟

با وحشت بهش خیره شدم، دستش رو بالا آورد، می خواست بزنه تو دهنم. دستم رو سپر صورتم کردم که سپهراد دستش رو گرفت و گفت: رو زن دست بلند نمی کنن سپهر!

نیلی از پشت دستی روی شونه ی سپهر گذاشت و گفت: داداش خواهش می کنم روز عقدتونه. سپهر: این قدر غلیظ؟ مگه من صد بار نگفتم از آرایش غلیظ متنفرم نیلی؟ خودت و بین الان مردم راجع به تو و رها چه فکری می کنن؟

نیلی: یعنی چی داداش؟ روز عقد داداشمه یعنی میگی آرایش نکنم؟ حرف مردم این قدر ارزش نداره که خانمت رو ناراحت کنی، این طرز فکر قدیمیت رو عوض کن. سپهر سکوت و کرد، پاش رو روی پدال گاز گذاشت رانندگی کرد. _از دست شما خانما.

تنها حسی که داشتم حس نابودی بود. هر لحظه آرزوی مرگ می کردم، قرار بود با مرد بی احساس و بد خلقی زندگی کنم که نه من حسی به اون داشتم نه اون به من. دلم نسبت بهش مملوء از نفرت بود، نفرت.

وارد محضر شدم، هر قدمی که به سمت جایگاه بر می داشتم تو دلم سپهر رو نفرین می کردم. من این آرایش هارو دوست نداشتم این لباس ها رو نمی خواستم اینا همش تظاهر دروغینه. سپهر اومد نزدیکم و گفت: آفرین دختر خوب، تا الان که خیلی خوب پیش رفتی اما مهم ترین قسمت نقشه مون این قسمته، با خیر و خوبی بله رو بگو.

همین طور که داشت می رفت سمت جایگاه پوزخندی هوالش کردم و گفتم: اگه نگم؟ برگشت با خشونت سمتم اومد، مچ دستم رو گرفت و گفت: بعدش خدا شاهده هم تورو نابود می کنم هم اون بابا.

بابام چه گناهی داشت؟ آخه چرا؟ تا اومدم لب باز کنم و چیزی بگم جوری نگاهم کرد که فهمیدم اگه یه کلمه ی دیگه صحبت کنم محضرو روی سرش می ذاره.

دوشادوشش راه اوادم به سمت جایگاه روی صندلی نشستم که عاقد اومد و بعد از چند دقیقه شروع کرد به خوندن: خانم رها فرامش آیا بنده وکیلیم شمارا با مهریه یک جلد کتاب قران مجید و 78سکه بهار آزادی به عقد آقای سپهر رفیعی در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟
نگاهی به نیلی انداختم که می خواست چیزی بگه، اما سپهر با نگاهش بهش فهموند ساکت شه.

خیلی دلم گرفته بود ولی به کی می تونستم بگم؟ کجا می تونستم جار بزنم؟ باید این بغض لعنتی رو قورت بدم، بخاطر نیلی ام که شده باید این کارو انجام بدم دو دل بودم...
می تونستم بگم نه اما با نه گفتنم فقط نیلی رو نابود می کردم پس...
همین طور که به چشم های براق نیلی خیره شده بودم گفتم: بله!
اصلاً نفهمیدم چطور بله رو گفتم همه چی گنگ و پیچیده بود،
دو دل بودم اما دیگه گفتم ...
دیگه بله رو گفتم تموم شد.

اسم نحسش اومد تو شناسنامم (سپهر رفیعی). عاقد از سپهر هم پرسید و اون هم با لحن خشک و سرد همیشگیش بله رو گفت.
دیگه رسماً زن و شوهر شده بودیم سپهر من رو نگاه کرد و لبخندی از سر پیروزی زد و با طعنه گفت: مبارکت باشه عروس من!
می دونستم این جمله اش واسه تظاهر بود آروم کنار گوشم گفتم: تازه شروعشه رها، تازه مثل پرنده ها اسیرت کردم.

لایه اشکی تو چشم هام حلقه زد و می خواست بچکه اما جلوی ریزش اشکم رو گرفتم.
پدرم با خوشحالی پیشونیم رو بوسید و گفت: می دونم سپهر خوشبختت می کنه، از وقتی بچه بود می شناسمش!

نگاه ریزی به سپهر انداخت که سپهر با پوزخند سری تکون داد.
بعد از اتمام عقد از محضر خارج شدیم، پشیمون بودم ولی مگه الان پشیمونی سودی ام داشت؟
الان دیگه هرکاری بی فایده بود، سپهراد فیلم عقد رو دستم داد و گفت: برو خونه نگاش کن و یه جایی بذار که گم نشه.

فیلم رو از دستش گرفتم و گفتم: سپهراد؟
_بله؟

– سپهر چرا از رنگ قرمز بدش میاد؟

انگار بهش شوک وارد کرده باشن چند لحظه خیره به صورتم موند و گفت: تو از کجا می دونی؟

– اون روز لباس قرمز برایش خریدم بودم او مد و داد و بی داد به پا کرد.

خیره به چشم های سپهراد بودم که گفت: قضیه اش مفصله.

– الان می تونی بگی؟

با لبخند گفت: یه روز سر فرصت برات تعریف می کنم.

از انتظار متنفر بودم حس کنجکاوی داشت دیوونم می کرد.

اینم دیگه بدتر من رو تو خماری گذاشت.

*

سمت آشپرخونه رفتم، سپهر همین طور که روی مبل لم داده بود و سیگار می کشید گفت: بدون

اجازه ی من حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری.

یعنی چی؟

دیگه نباید این طوری بگه نباید تموم حرکات و کارام و زیر نظر داشته باشه.

نمی تونه در این حد کنترل کنه.

– فکر نمی کنی داری از حدت زیادی خارج می شی؟

از روی مبل بلند شد و گفت: چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن نشنیدم؟

با همون جرئت به چشم هاش زل زدم و گفتم: فکر نمی کنی بیش از حد داری تحت کنترل می

گیریم؟

فاصله مون خیلی کم بود، واسه همین دود سیگارش رو تو صورتم هدایت کرد و گفت: مثل این که

فراموش کردی هر مردی حق داره زنش رو کنترل کنه، از الان تو زن قانونیه منی چون خودت قبول

کردی.

دقیق تر به صورتم زل زد که از بله گفتن خودم به کل پشیمون شدم ادامه داد: درضمن اون ده

کیلو کرمی که مالیدی رو برو پاک کن از این جلف بازیا بدم میاد سریع باش.

خیلی جدی گفتم: سپهر، قرار نشد آزادی رو ازم بگیری.

– هیس! کاری که گفتم رو بکن، از ریخت و قیافت حالم بهم می خوره، عین دخترای جلف و

سبک شدی، تو خونه ام مثل بچه ی آدم لباس می پوشی فکر نکن اینجا خونه ی خالته اون

شالتو هم درست کن سریع.

چشم هام رو روی هم فشردم اصلاً حوصله ی دعوا نداشتم سمت اتاقم رفتم و روی صندلی رو به روی میز آرایش نشستم.

لنز رو در اوردم و گیر انبری هارو از موهام کندم با شونه موهای مشکی ام رو صاف کردم اما نمی شد تافت بدجور موهام رو حالت داده بود.

باید یه حموم می رفتم.

سمت کمد رفتم و حوله ام دورم گرفتم.

*

(سپهر)

یه نخ سیگار از پاکت در آوردم و زیرش فندک زدم.

امروز مصرفم زیاد تر شده بود سه بسته خالی کردم، فقط با کشیدن سیگار آروم می شدم و می تونستم فکر کنم.

تلویزیون رو روشن کردم باز فیلمای مزخرف و تکراری و عاشقونه.

خاموشش کردم سیگارو با جا سیگاری کریستالم خاموش کردم و سمت اتاق مشترکمون رفتم.

آروم در رو باز کردم ازحموم صدا میومد فهمیدم رها تو حمومه .

کتم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم .

جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم و کرواتم رو شل کردم تا کمی آزادانه نفس بکشم.

من باید انتقام می گرفتم، انتقامی که سالهاست انجام دادنش به دلم مونده.

نمی خوام یه قطره خونس پایمال بشه حتی یه قطره...

از وقتی زندگیم ازم گرفته شد دیگه احساسی برام نمونده، نه عشق نه نفرت نمی تونم شادی رو با تمام وجود احساس کنم.

دلم واسه خود قبلیم تنگ شده ولی چه کنیم؟ قلبی که از سنگ شده رو همیشه کاریش کرد.

با همین سنگ می خوام خیلی هارو عذاب بدم باید کاری کنم لحظه به لحظه ی زندگیش رو آرزوی مرگ کنه ...

باید با این سنگ زندگیش رو له کنم قلبش رو تسخیر کنم.

(اما من هنوز اولین قدم رو هم برنداشتم)

کروات رو روی تخت پرت کردم بعد از چند دقیقه رها از حموم بیرون اومدم.

با دیدن من جیغ بلندی زد و دوباره رفت تو حموم.

(رها)

_ سپهر به چه اجازه ای وارد اتاق شدی؟

_ اینجا قبل از این که اتاق تو باشه، اتاق من

بوده نکنه دوست داری تو پذیرایی بمونم

؟ می دونی سپهراد و نیلی راجع بمون چه فکری می کنن.

کلافه گفتم: سریع باش لباسی که رو تخت گذاشتم و بیار.

چند ثانیه گذشت و تقه ای به در حموم زد و گفت: بگیر.

لباس و شلوار رو از دستش گرفتم پوشیدم.

یه لباس آستین بلند صورتی و یه شلوار گشاد تو خونگی، شالی که از قبل توی حموم گذاشته

بودم و سرم کردم و از حموم اومدم بیرون.

سپهر روی تخت دراز کشیده بود و یکسره سیگار می کشید.

_ می شه تمومش کنی؟ از همون موقع تا الان یکسره فرت و فرت داری سیگار می کشی.

بدون توجه به این حرفم، نگاهش سمتم چرخید و گفت: چرا جلوم شال می پوشی؟ ما دیگه

محرمیم.

چشم غره ای رفتم و منم بدون توجه به حرفش گفتم: من نمی تونم اینجا بخوابم دود سیگار

اذیتم می کنه.

سیگارش رو خاموش کرد، رفتم سمت میز و اسپری و در آوردم و تو اتاق زدم تا بوی سیگار از بین

بره .

چشمم سمت فیلم عقد چرخید دوست داشتم فیلم رو بسوزونم و نابود کنم، برداشتمش دوست

نداشتم با دیدن این فیلم خاطره ی نحس یادم بیفته.

محکم به زمین کوبیدمش تا خواستم پام رو روش بذارم سپهر عقب هلم داد و گفت: چه غلطی

می کنی؟

فیلم رو برداشت روی میز گذاشت.

_ به چه جرئتی فیلم رو زدی زمین؟

با انگشت اشاره به در اتاق اشاره کردم.

_ سپهر از اتاق من برو بیرون.

با کنایه گفت: زن و شوهر معمولاً جدا از هم نمی خوابن می دونستی؟

– سپهر ما یه قراری داشتیم فکر کنم فراموش کردی؟
بالش رو برداشتم و سمت کاناپه رفتم از روی تخت بلند شد و بالش و از دستم گرفت و با خشم گفت: بگیر همینجا بکپ.
بدون توجه بهش روی کاناپه نشستیم، که مچ دستم رو گرفت و با سر به تخت اشاره کرد و گفت: گفتم همینجا بخواب.
– خوشم نمیاد، دوست ندارم آقا زوره؟
با عصبانیت صدایش بالا برد.
– رها کفریم نکن گفتم کفه ی مرگتو همینجا بذار، ده بار تکرار نمی کنم.
دستم رو از دستش بیرون کشیدم.
با عصبانیت به سمت پنجره رفتم پرده ی گلبهی رنگ رو کنار زدم.
بارون می بارید و پنجره رو می شست مشتی به پنجره زدم و گفتم: لعنت به این سرنوشت تلخی که من گرفتارش شدم، لعنت!
– رها هنوز من رو نشناختی، من یه آدم عصبی ام که حتی تیک تاک ساعت حس جنون بهم می ده.
آره اون یه دیوونه بود من نمی تونستم از یه گرگ یه خرگوش دل رحم بسازم.
آره مشکل اینجاست که منه لعنتی از هر کرمی انتظار پروانه شدن دارم.
من به قلب لعنتیم افتخار می کنم میدونین چرا؟
چون باهاش بازی شد ، زخم خورد ، گول خورد ، سوخت و شکست ولی هرچور هست هنوز داره کار می کنه.
با شنیدن صدای در فهمیدم از اتاق بیرون رفت، خداروشکر امیدوارم دیگه برنگرده سمت تخت رفتم و دراز کشیدم نگاهم سمت جا سیگاری و پاکت سیگارش چرخید.
با انگلیسی روش نوشته شده بود Marlboro رو یه پاکت دیگه ام Kent نوشته شده بود و... از اون گرونا هم می کشید.

*

داشتم تو آشپزخونه ناهار درست می کردم و نیلی کمکم می کرد.
واسه ناهار قورمه سبزی درست کرده بودم بوش کل خونه رو برداشته بود.

نیلی همین طور که خیار هارو پوست می کند با لبخند گفت: رابطتون خوب پیش می ره؟ از این زندگی مشترک راضی هستی؟

من علازم خواسته ی باطنیم و برای این که نیلی بویی از جریان نبره با لبخند گفتم: واقعاً من تو زندگیم همیشه آرزوی چنین مردی رو داشتم.

لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

_بله دیگه داداشم خیلی خاصه!

با لبخند جوابش رو دادم، رفت سمت میز ناهار خوری و غذا هارو روی میز گذاشت و سپهر و سپهراد رو صدا زد یه تای ابروش رو بالا برد رو به من با لبخند گفت: چیکارش کردی که تا الان خوابیده هوم؟

و صدای خنده اش تو کل خونه پیچید یه جوری حالتی رو جلوه دادم که مثلاً خجالت زده شدم.

اما نیلی نمی دونست سپهر کل شب رو خونه نبود.

بعد از چند دقیقه سپهر از در خونه اومد و گفت: لعنت به این شانس آخر گیرم نیومد.

نیلی با تعجب گفت: چی؟

_رفته بودم قهوه ی ترک بخرم این نزدیکیا گیرم نیومد.

منکه می دونستم دروغ می گفت واسه اینکه نیلی شک نکنه.

_ول کن مهم نیست داداش، بیا بشین سر میز قهوه ام که داریم.

کتش رو روی جالباسی گذاشت.

در کابینت رو باز کردم و قهوه هارو در آوردم کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم.

لیوان مشکی و مخصوص خود سپهر رو آوردم و صبر کردم اب جوش بیاد .

با صدای سپهراد نگاهم سمتش چرخید: اوهو تازه عروسمون چی درست کرده؟ به چه بوی خوبی!

همین طور که دست هاش رو بهم میمالید گفت: زودتر بیاین شروع کنیم.

سپهر روی صندلی نشست و با انگشت شصت و اشاره شقیقه اش رو گرفت و بلند گفت: پس این قهوه ی لعنتیه من چی شد؟

احساس کردم عین خدمتکارا باهام برخورد می کنه.

کمی جلوی نیلی و سپهراد احساس حقارت کردم.

قهوه اش رو آروم بردم و جلوش گذاشتم.

روی صندلی نشستم و همگی مشغول غذا خوردن شدیم بعد از چند دقیقه سپهراد سکوت رو شکست و گفت: شما نمی خواین ماه عسل برین؟

نگاه من و سپهر سمت سپهراد رفت با تکون دادن سرم به سپهراد فهموندم که چیزی نگه دوست نداشتم دوباره به سوژه ی جدید پیش بیاد.

اصلاً دوست نداشتم باهاش ت
نها باشم چه برسه برم مسافرت؟

سپهر با اون چشم های خاکستریش به من خیره شد و گفت: فکر بدی ام نیست.

لب گزیدم و نگاهی به نیلی انداختم که گفت: وای عالی می شه!

صدای زنگ گوشیم از اتاق به گوش رسید از روی صندلی بلند شدم که سپهر دندون هاش رو بهم سایید و دستش رو به میز کوبید و گفت: ما از این رسم و رسومات نداریم که تازه عروس روز اول ازدواج از سر میز بلند شه، این یه نوع بی احترامیه.

سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.

نیلی: داداش شاید کار واجب داره خب بذار...

سپهر جوری به نیلی نگاه کرد که حرف تو دهنش ماسید و ادامه ی حرفش رو خورد.

با لبخند به نیلی چشم دوختم.

_ هرچقدر ضروری ام باشه مهم نیست، میمونم تا رسم رسومات خانوادگیتون رو زیر سوال نبرم.

پشت بند حرفم پوزخندی زدم و به غذا خوردن ادامه دادم.

سپهراد تشکری کرد و گفت: عالی بود رها، عین دستپخت مادرم بود.

با لبخند جوابش رو دادم و گفتم: نوش جان.

سپهراد کتش رو از روی صندلی برداشت و گفت: من می رم سرکار موفق باشید.

نیلی: توام همینطور داداش.

وقتی همه غذا خوردنشون تموم شد مشغول جمع کردن ظرفا شدم که نیلی گفت: خودم ردیفش می کنم تو برو ببین کی یکسره داره باهات تماس می گیره.

با لبخند ازش تشکر کردم و به اتاق رفتم دیدم سپهر پشت میز کارش با کامپیوتر یه کارایی رو انجام می ده.

بدون توجه بهش به گوشی که هنوز داشت زنگ می خورد خیره شدم یعنی کی بود؟

گوشی رو برداشتم و نگاهم به سمت اسمش رفت "امین".

قلبم لرزید با دست لرزون دکمه ی سبز فشار دادم و با صدایی که می لرزید گفتم: ... الو... الو؟
با صدای خش داری که معلوم بود بخاطر گریه اینجوری شده گفت: رها؟ تو چیکار کردی؟
بی مقدمه اشکام چکید، اون از اصل موضوع خبر دار نبود.
_ تو به من نامردی کردی پنج سال عمرمو به پات گذاشتم رها، لعنتی یه چیزی بگو د یه چیزی
بگو لعنت بهت، لعنت به این عشقی که نسبت بهت داشتم، لعنت به احساسم.
صداش بد بغض آلود بود، با هق هقم نگاه سپهر سمتم چرخید پوزخندی زد و دوباره مشغول
کارش شد.
_ امین گوش کن. اونجوری که فکر می کنی نیست به خدا من...
_ به خدا چی؟ اصلاً تو خدایی می شناسی لامصب؟
نمی دونستم چی بگم با بغض و بریده بریده گفتم: توضیح می دم امین، فقط تورو خدا گوش کن.
نفس هایی که از سر خشم می کشید رو پشت گوشی واضح می شنیدم بلند گفت: رها فقط یه
کلوم بهم بگو با اون مرتیکه ی عوضیه بی همه چیز عقد کردی یا نه؟
_ آ... امین؟
بلند تر گفت: آره یا نه؟
قلبم تند می زد، نمی تونستم بهش دروغ بگم، بخاطر سپهر همه چیزم رو از دست دادم.
عشقم، زندگیم، خوشحالیم، اون حس شادی و خوشبختی که در کنار پدر داشتم همه چیز...
دیگه هق هقم بدجور شدید شده بود.
_ آره عقد کردم.
لحظه ای سکوت کرد و جدی تر گفت: گریه نکن عوضی، گریه نکن د لعنتی گریه نکن داری دلمو
کباب می کنی می گم گریه نکن.
با شنیدن صدای گریه هام اونم صداش خش دارتر شد و گفت: مگه اون چی داشت که من
نداشتم؟ قیافه ی خوب، خونه، ماشین، پول؟ اون چی داشت؟ د عوضی جون بکن بگو اون چی
داشت که من نداشتم؟
_ امین خواهش می کن...
_ عوضی من دوستت داشتم، می فهمی دوست داشتن یعنی چی؟ می فهمی پنج سال موندن
به پای یه نفر یعنی چی؟ من بخاطر توعه لعنتی شب و روز جون می کندم کار می کردم.

سپهر کلافه شد و سمتن اومد و گوشی رو دستم گرفت و روی بلند گو گذاشت گفت: سلام دوست قدیمی!

امین با طعنه به سپهر گفت: بعضیا در نقش رفیق ضربه هایی بهت می زنن که دشمن بعداً بهشون تکست می ده می گه: آفرین، مرحبا.

تو دقیقاً همینجوری بودی، دست دشمن من رو هم از پشت بستی.

سپهر قهقهه ای بلندی سر داد و گفت: هر وقت فرق داشتی بیا من حوصله آدم های تکراری رو ندارم، درضمن یه بار دیگه ببینم رو خط زن من زنگ زدی بیچاره ات می کنم.

امین: مثلاً که چی شه؟ داری انتقام چند سال پیش رو می گیری؟

_ انتقام؟ حتی اسمشم خنده داره، قبلاً بهت گفته بودم هر کنشی یه واکنشی داره، تو زندگیه من رو ازم گرفتی منم زندگیتو.

نگاه ریزی به من انداخت که سعی می کردم هق هقم رو خفه کنم و ادامه داد: البته هنوز خیلی کارا مونده که انجام ندادم، این فقط یه موضوع بود که به زندگیت ربط داشت، موضوع های دیگه ای هم مونده.

منظورش از موضوع های دیگه چیه؟ چرا حرفاشون و گنگ و پیچیدس؟

صدای خنده ی بلند امین رو از پشت تلفن شنیدم که پشت بندش گفت: می خوام رقابت کنی اونم با من؟

سپهر پوزخندی زد و ادامه داد: رقابتی وجود نداره چون هیچکس نمی تونه "من" باشه.

_ بین سپهر به خاک سیاه مینشونمت کاری می کنم از کرده ی خودت پشیمون بشی. پوزخندش پررنگ تر شد.

_ طوطی ام می تونه حرف بزنه

اگه ادعا داری عمل کن.

_ خیلی عوض شدی دیگه اون سپهر چندین و چند سال پیش نیستی بد شدی، تخس شدی، نامردیکار شدی.

_ این قدر به قلبم گوش دادم این قدر سادگی کردم که مغزم جیخ می زنه می گه: پس من چی؟ من این قدر کنار اومدم که دارم به درو دیوار کشیده می شم، این قدر زیر قدما این و اون خورد و

ل

ه شدم، که همین له شدن از من یه سپهر جدید ساخت.

_ سپهر تهدیدامو جدی بگیر بلای بدی سرت میارم.
_ تو این مدت خوب شناختم امین، عرضه ی هیچ کاریو نداری توی سرت هیچی نیست توی دلم هیچی نیست همه چی تو ذات کثیفته دیگه وقت صحبت کردن باهاتو ندارم یاقق!
تماس رو قطع کرد و رو به من گفت: بذارش لیست سیاه، یه بار دیگه بهت زنگ بزنه هم حساب تو رو می رسم هم حساب اونو.
اونقدر گریه کرده بودم که سفیدی چشم هام قرمز شده بود.
توی نگاه سپهر حتی یه ذره دلسوزی ام موج نمی زد دستم رو مشت کردم و به سینش کوبیدم.
_ لعنت بهت، لعنت به تویی که باعث خرابی آرامشم شدی، لعنت!
اونقدر کوبیدم به سینش که دستم رو گرفت دوتا دستاش رو دورم حلقه کرد.
_ هیشششش گریه نکن.
دست از تقلا کردن برداشتم و دست مشت شدمو جلوی صورتم گرفتم، آروم کنار گوشم گفتم: زندگی بامن، اونقدر احم بد نیست.
سعی می کردم از بغلش جدا شم اما نمی شد محکم منو گرفته بود با بغض گفتم: همه چیزمو ازم گرفتی سپهر، همه چیزمو.
بلند تر گفتم: ولم کن.
_ هیس آروم باش.
ازش فاصله گرفتم روی تخت نشستم با حالت دلسوزی بهم خیره شد و خواست نزدیکم بیاد یه چند قدمی اومد.
ولی پشیمون شدو پشت میز کارش نشست چند دقیقه گذشت و گفت: کجا بریم ماه عسل؟ تو کشور یا خارج از کشور؟
کمی گریه ام بند اومده بود، با حالت جدی گفتم: سر قبرت.
چشم هاش رو محکم بهم فشرد و گفت: باهات شوخی ندارم، کجا بریم؟ شمال خوبه ویلا هم داریم اونجا.
سکوت کردم و بدون توجه بهش...
*

چمدونم رو روی تخت گذاشتم و یکی یکی لباس هام رو تخت کردم.

قرار بود فردا حرکت کنیم بریم سمت شمال، مشغول جمع کردن وسایل بودم که یکی روی گوشیم پیام داد .

گوشی رو برداشتم و چک کردم.

_ امشب ساعت هشت کافه چشمه می بینمت.

ابن خط دوم امین بود.

ولی من چطور می تونستم برم دیدنش؟ چطور؟ سپهر بال و پرم و بسته .

ولی دوست داشتم دوباره ببینمش دوباره به چشم هاش زل بزنم دوباره دست های مردونش رو بگیرم.

سپهر هم که فعلا خونه نبود ساعت ده از سرکار می اومد.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت هفت بود خدایا چیکار کنم؟

یاد گذشته و خاطراتی که داشتیم افتادم اینقدر عاشق هم بودیم که اسم بچه هامونم انتخاب کرده بودیم: آرتمیس و آرین.

عقلم می گفت نرو دلم می گفت برو

خدایا بین دوراهی گیر کردم.

آخر تصمیم گرفتم برم برای آخرین بارم که شده ببینمش و بهش توضیح بدم.

توضیح بدم که هنوزم عاشقشم، بهش بگم که یه ذره هم از احساسم نسبت بهش کم نشده.

بگم که سوء تفاهم شده و...

مانتوی قرمز رنگ، تا بالای زانوم و شلوار لی رو پوشیدم مانتوم با شال قرمز ست کردم.

جلوی آینه رفتم.

دستی به صورتم کشیدم، کرم پودر رو مالیدم و با پنکیک میکس کردم.

سایه مسی زدم و خط چشم رو پشت چشم کشیدم و با یه رژ قرمز رنگ و رژ گونه آرایشم رو کامل کردم.

کفش قرمز رنگ که ردهای سفید توش بود رو پام کردم دوباره تو آینه به خودم خیره شدم انگار یه چیزی کم بود

آها موهام...

کمی از موهای مشکی ام رو جلوی صورتم آوردم، آروم آروم و پاورچین پاورچین جوری که هیچ کس متوجه نشه.

اروم در اتاق رو باز کردم و از حال عبور می کردم که صدای یکی رو از پشت سرم شنیدم.
_ کجا؟

شکه شدم احساس دزدی رو داشتم که واسه سرقت وارد یه خونه ای شده با قیافه ای پریده
برگشتم و دیدم سپهراده و بریده بریده گفتم: م... من هی... هیچ جا داشتم می رفتم بیرون یه کم
هوا بخورم.

همین طور که روی پله ها ایستاده بود، دستش رو درون جیب های شلوارش فرو برد و یه تای
ابروش رو بالا داد و گفت: با این سرو وضع؟

سرم و پایین انداختم و مظلوم گفتم: زودی بر می گردم یه پیاده رویی سادست فقط!
سری تکون داد و گفت: باشه برو هواتو دارم.
لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

از خونه خارج شدم و سمت خیابون رفتم، تاکسی گرفتم و گفتم: کافه چشمه می رید؟
سری تکون داد، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم نمی دونستم کارم درسته یا اشتباه.
من زن سپهر بودم این درست نبود که با یکی دیگه قرار بذارم ولی من عاشق امین بودم کی می
تونه عشق پنج سالش رو تو چند روز فراموش کنه؟ کی؟

پس از چند دقیقه راننده گفت: خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم از ماشین پیدا شدم قدم هام رو سمت کافه برداشتم.

نگاهم سمت تابلوی بزرگ بالای کافه چرخید که روش نوشته شده بود: کافه چشمه.
وارد کافه شدم دود سرتا سر کافه رو فرا گرفته بود.

از دور امین رو دیدم، لباس قرمزی که برای اولین بار برایش خریده بودم رو پوشیده بود.

روی صندلی نشستم و اولین کاری که کردم خوب آنالیزش کردم ریش های قهوه ای هم رنگ ابرو و
موهای چشم های عسلی و لبای خوش فرم و دماغ زیبایی خدادادی.

با خشم داشت به من نگاه می کرد با لبخند گفتم: امین خوبی؟

انگار با شنیدن صدام سردرد شدیدی گرفت با انگشت شصتتش دو بغل پیشونیش رو گرفت تا
کمی سر دردش رو کاهش بده.

با دیدن قیافه ی آشفته نتونستم لبخندم رو ثابت نگه دارم و اون لبخند آروم آروم از لب هام
محو شد.

دستم رو آروم به دستش نزدیک

کردم که دستش رو عقب کشید از رفتار عجیبش تعجب کرده بودم.
سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به میز دوخت.
سرم رو کج کردم تا چشم هاش رو ببینم و آروم صداش زدم: امین؟
عصبی صداش رو بالا برد.
_ امین امین، کوفتو امین دردو امین الهی بمیره امین، ساکت شو
دور و برو نگاه کردم و دیدم همه ی نگاه ها سمت ماست، سعی کردم امین رو آروم کنم.
_ چی شده؟ آروم باش بذار با آرامش صحبت کنیم.
گارسون اومد و گفت: چی میل دارین؟
_ یه قهوه ترک.
امین به گارسون چشم دوخت و گفت: سم دارین؟ یا قرص برنجی، سیانوری، چیزی؟
کش دار و با تعجب صداش زدم: عه امین؟
رو به گارسون گفتم: عذر می خوام، دوتا قهوه ی ترک بیارین.
گارسون رفت.
امین دستی به صورتش کشید و گفت: از این تقدیر نحسی که تورو جلو من گذاشت متنفرم.
اخم هام توهم رفت.
_ امین خواهش می کنم، من هنوز دوستت دا...
نذاشت ادامه ی حرفم بگم.
_ یادته بهت گفتم رها دلم دستته یهو نیفته بشکنه که بدجور زودرنجم یادته؟
نگاهش سر شار از غم بود همین طور که با انگشت هاش بازی می کرد گفت: می دونی، تو برای
من یه دروغ شیرین بودی، همش رویا پردازی کردیم اما هیچ کدومشون به حقیقت نپیوست، پنج
سال تموم، خاطره ساختیم خاطره های پوچ و بیهوده.
حلقه ای که براش خریده بودم در آورد و روی میز گذاشت.
با تعجب به تک تک کارها و حرکاتش چشم دوختم از روی صندلی بلند شدو گفت: تو با رقیب
من ازدواج کردی، نمی تونم ببخشم.
با چشم هایی که لایه نازکی از اشک درونش رو احاطه کرده بود بهش چشم دوختم، نه اون نمی
تونست تنهام بذاره نه.. نه... نباید اینکارو باهام بکنه.
با بغض گفتم: امین!

سری به معنای تاسف تکون داد و گفت: اون رهای پاک و معصوم من از این ثانیه مرد، دیگه جایی تو قلبم نداری.

با این جمله اش قلبم بد شکست و دقیقا در همین لحظه این آهنگ رو توی کافه گذاشتن.

تو هم درگیر من هستی تو این لحظه،

تو هم بی من تو چشمت اشک میلرزه

تو هم تو خلوت دلتنگه من میشی.

همین حسست برام یه دنیا می ارزه

همین حسست برام یه دنیا می لرزه.

برای آخرین بار خوب نگاهش کردم، به چشم هاش، لب هاش، موهاش، تک تک اجزای صورتش، دستاش، دستایی که یه روزی اشک هام رو پاک می کرد .

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا رفتی گاهی وقتا حس میکنم با یکی دیگه هستی

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی حسم میگه که الان با یکی دیگه هستی

با دستم اشک هایی که روی گونه ام جاری می شد رو پاک کردم و با حق به رفتنش چشم دوختم.

تمام لحظه هام جون میگیره اگه برگردی تازه میشم با هوات

این شده رویایه هر روز من که باز قراره بشنوم صدات

بیا بیا نذار که قلب عاشقم تو این قفس بمیره برگرد

بیا بیا فضایه خونه سوت و کوره نمیشه بی تو سر کرد

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا رفتی گاهی وقتا حس میکنم با یکی دیگه هستی

آه میکشم هر روز از اینکه بی هوا چرا رفتی حسم میگه که الان با یکی دیگه هستی

شعر آهنگ جدید علی جهانیان آه میکشم

(پیشنهاد می کنم همراه با رمان گوش بدین)

حلقه ای که روی میز گذاشته بود رو برداشتم

حلقه ای که روی میز گذاشته بود رو برداشتم و گارسون اومد و گفت: خانم قهوه تون.

بدون توجه بهش از در ورودی خارج شدم، کاش نمیومدم که غرورم خورد شه کاش...

با همون حال آشفته، قدم هام رو سمت اتاقم برداشتم باید هرچه زودتر آرایشم رو پاک کنم الاناست که سپهر برسه.

در اتاق رو باز کردم و با اولین قدمی که برداشتم، سپهر رو دیدم که دست به سینه کنج دیوار ایستاده بود، ترسیدم خیلی بد ترسیدم سر جام میخکوب شدم و با تعجب بهش چشم دوختم، آروم آروم درحالی که خیره به صورتم بود اومد جلو در اتاق رو بست و چشمش رو روی هم فشرد از روی عصبانیت چند نفس عمیق کشید و گفت: کجا بودی؟ دست و پام می لرزید خدایا چی بگم؟ چی کار کنم؟ نکنه می خواد کتکم بزنه؟ وای خدا دارم دیوونه می شم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. _رفته بودم پیاده رویی.

دستش رو مشت کرد و دندون هاش رو بهم سایید و گفت: مگه نگفته بودم حق نداری بری بیرون؟

با فشار دادن دندونش روی هم فکش منقبض می شد و این بیشتر منو می ترسوند خیلی محکم و تند گفت: واسه کی آرایش کردی؟

من عقب می رفتم و اون جلو می اومد با صدای بلند تری گفت: گفتم واسه کدوم سگ پد.. خوشگل کردی؟

سرم و پایین انداختم که دستش رو زیر چونه ام گرفت و صورتم رو آورد بالا. _ با امین بودی؟

می خواست به چشم هاش زل بزنم اما نگاهم رو جای دیگه دوختم.

فکم رو محکم تر فشار داد و گفت: با اون رذل کثافت بودی یانه؟

با انگشت شصتش لبم رو لمس کرد و رژم و خراب کرد.

واقعا کفری شدم با دوتا دست هام هلش دادم عقب، دیگه کلافه شده بودم چقدر تحمل کنم چقدر؟

شالمو از سرم کندم و داد زدم.

_ آره آره با اون بودم آره.

با بیحس شدن یه طرف صورتم اشک توی چشم هام جمع شد.

اون منو زد؟ رو من دست بلند کرد؟ اونم روی من؟

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و نگاهش کردم بهم نزدیک تر شد.

چشم هاش رو بست و دستی به صورتش کشید.

_ب.. ببین من نمی خواستم.

پشیمونی رو توی چشم هاش می دیدم ولی چه فایده اون روی من دست بلند کرده بود.

حرصی گفتم: من عمراً باتو زیر یه سقف زندگی کنم.

چمدونی که برای سفر آماده کرده بودم رو برداشتم و تا خواستم در اتاق رو باز کنم اومد و بازوم رو

گرفت و پرتم کرد روی تخت.

_بیا بینیم بابا.

از حرص پوزخندی زدم و گفتم: ازت متنفرم سپهر ازت متنفرم مگه مامانتو کشتیم که اینجوری

می کنی؟ من از اون خونه ی بی روح فرار کردم اومدم اینجا که شاید کنار نیلی بهم خوش بگذره

شاید بتونم هم به زندگی شما رنگ بدم هم به زندگیه خودم هه خیلی ممنون که منو از این ابهام

در آوردی .

بدون توجه به حرفم از اتاق بیرون رفت.

*

با احساس اینکه کسی صورتم رو لمس می کنه از خواب بیدار شدم، نیلی بود.

چشم هام رو آرام باز کردم که با لبخند گفت: بالاخره بیدار شدی!

جواب لبخندش رو با لبخند دادم از روی تخت بلند شدم که گفت: سپهر بیرون داره وسایل هارو

تو صندوق عقب می ذاره گفت که بیدارت کنم.

با بی حالی لب زدم: باشه برو بهش بگو پنج دقیقه دیگه میام پایین.

سمت روشویی رفتم و صورتم رو شستم.

جلوی آینه روی صندلی نشستم و موهای بلندم رو شونه کردم و دم اسبی بالای سرم بستم .

یه رژ صورتی ساده زدم و با همون لباسای دیشبی رفتم پایین.

سپهر تو ماشین عینک آفتابیش رو زده بود و منتظر بود خدایا آخه این موقع صبحم کت شلوار؟

این دیگه چه موجودیه؟

با اخم سوار ماشین شدم بدون حتی یه عذرخواهی یه ببخشیدی چیزی.

با همون استایل مغرورانش پاشو روی گاز گذاشت و رانندگی کرد.

آهنگ های ماشین رو عوض می کردم حتی یه آهنگ شاد و قشنگ هم نداشت

کابل همه کاره رو برداشتم و به گوشیم زدم از توی گوشی یه آهنگ آرام و احساسی گذاشتم.

گفتی دوستم داری حق با تو بود آره اما تو تعریف از عاشقی با من زیادی فرق داره
پهلوی من با عشق دنیا رو میگشتی غرقت شدم یک عمر تا تو به آرومی پهلو گرفت کشتیت
تنهاییام با من همراه ترن تا تو شاید بری حالم بهتر بشه اما تنهاترم با تو
خیلی دوست دارم شاید بی اندازه میری ولی هر وقت برگردی این خونه درش به روت بازه
حالا دارم بی تو دنیا رو میگردم این درس عبرت شد باید خودم فکر اینجا رو میکردم
دائم حواسم به حاله تو بود آره گفتم که تعریفم از عاشقی با تو زیادی فرق داره
گفتی دوستم داری حق با تو بود آره اما تو تعریف از عاشقی با من زیادی فرق داره
پهلوی من با عشق دنیا رو میگشتی غرقت شدم یک عمر تا تو به آرومی پهلو گرفت کشتیت
آهنگ سینا پارسیان به نام کشتی
(خودم خیلی آهنگو دوست دارم دانلود کنین گوش بدید)
با گوش دادن آهنگ خیلی توی حس فرو رفتم یاد دیشب افتادم.
از دیشب تا حالا خیلی با خودم کلنجا رفتم خیلی سعی کردم با خودم کنار بیام خیلی.
صدای آهنگو کم کرد و با اخم گفتم: این چیه گذاشتی؟ بی سلیقه.
کابل رو در آورد و به گوشی خودش وصل کرد و آهنگ معروف ایزی ایزی تمام تمام رو گذاشت.

easy easy tamam tamam

Miksu

میکسو

Tamam, tamam

باشه، باشه

Vor der Tür stehen rund 1000 Mann (mhh)

1000 نفر ریختند پشت در (اوووم)

Bitch, es gibt keinen Kuss auf die Hand (eh-eh)

... نمی تونی دست من رو ماچت کنی (هه)

Nur Fotos plus Autogramm (ja)

فقط عکسای امضا شده (آره ه)

Easy, easy, tamam, tamam

آروم، آروم، باشه، باشه

Immer rufen die Kunden mich an (wrrr)

مشتریام همش منو صدا میزنن

Und sie bring'n mich um den Verstand (ja)

دارم دیوونه میشم از دستشون

Heute schneit es 100 Gramm

امروز 100 گرم برف اومد

No sikIntI, tamam, tamam

استرس ندارم ، باشه ، باشه

Mhh, popp' eine Molly

اوووم، ی اکس بنداز بالا

Mhh, rock, rock your body

اوووم ، تکون تکون بده بدنتو

Mhh, durch die Stadt im Ferrari

اوووم، کل شهر رو تو یه فراری

Mit Kahbas und Barbies zu 'ner 80er-Party

با ... ها و باربی ها تو پارتی دهه 80ی

Uhuhh, red nicht, fang an

اوه اووه، حرف نزن، شروع کن

Der Beat geht ba bam, ba bam

آهنگ داره بام بام می کوبه

Beste Ware aus Amsterdam

بهترین محصولات از آمستردام

Easy, easy, tamam, tamam

آروم ، آروم، باشه، باشه

Tamam, tamam

باشه ، باشه

Tamam, tamam

باشه، باشه

Tamam, tamam

باشه، باشه

Easy, easy, tamam, tamam

آروم

،

آروم، باشه، باشه

Tamam, tamam

باشه، باشه

Tamam, tamam

باشه، باشه

Tamam, tamam

باشه، باشه

Easy, easy, tamam, tamam

آروم، آروم، باشه، باشه

Egal, wo ich hingeh

اون قدر صدای آهنگ رو بالا برده بود که نزدیک بود ناشنوا بشم، این یارو هم همش با این صدای مسخره اش می گفت: ایزی ایزی تمام تمام بلند داد زد: اگه این قدر خارجی دوست داری چرا نمیری اون ور آب هان؟ برو تا از دستت راحت شیم.

بلند گفت: چی؟ نمی شنوم.

با پوزخند داشت به آهنگ گوش می داد و بد جور تو حس فرو رفته بود.

از قیافه اش خنده ام گرفت با صدای بلند خندیدم که گفت: چیه.

صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم: هیچی آهنگت رو گوش بده خیلی قشنگه.

چشم غره ای رفت و هیچی نگفت دیگه باهش صحبت نکردم و نگاهم رو به جادو دوختم.

کاش سپهراد کلمه ی ماه عسل رو نمی گفت.

کاش زمان به عقب بر می گشت خیلی از کارها رو جبران می کردم بله رو نمی گفتم، سوء تفاهم امین رو برطرف می کردم و...

حیف همیشه، همینطور به فکر فرو رفته بودم که خوابم برد.

**

با ریختن آب روی صورتم چشم هام رو باز کردم، با عصبانیت به سپهر خیره شدم و بلند گفتم:

اینجوری آدمو از خواب بیدار می کنن؟ نمیگی سخته می کنم؟

پوزخندی زد و گفت: وقتی خوابت سنگینه مشکل من نیست هرچی صدات زدم تکونت دادم

بیدار نشدی گفتم جور دیگه ای بیدارت کنم.

از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بهم کوبیدم سپهر با خشم گفت: هوشه، اون در

خونتون نیست که این قدر محکم می بندیش.

_ ها چیه نکنه زن دومته که این قدر روش حساسی؟

بدون توجه به حرفم...

سری به معنای تاسف تکون داد و وارد ویلا شد، نگاهی به اطراف ویلا انداختم پر از درخت و گل

رز بود ابرها هم آسمون رو تیره کرده بودن وقت بارش بود حتی ابرها هم دلشون گرفته.

هی روزگار...

یه ویلای شیک و لوکس بود بدون حتی یه ذره کثیفی دوتا اتاق و یه حال بزرگ داشت رنگ خونه

کرم بود و مبیل های خونه قهوه ای پرده ها هم قهوه ای بودن کلا ست بود و به دل می نشست.

_ دید زدنتم تموم شد؟

بهبش دهن کجی کردم و با پررویی تموم گفتم: نه هنوز مونده.

یکی از ابروهاش رو بالا برد، که بدون توجه بهش از کنارش رد کردم و همه جارو خوب از نظر

گذروندم.

سپهر: غذا درست می کنی یا سفارش بدم؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و کلافه گفتم: کی حوصله ی غذا درست کردن داره؟

_ عه پس حوصله نداری؟ خیلی خوب پس خودت زحمتش رو بکش.

عینکش رو در آورد و روی میز گذاشت.

دستی به صورتش کشید و نگاهی به ویلا انداخت و گفت: چطوره؟

آدم این قدر پررو؟ دیشب کتکم زد، الانم ازم می خواد ناهار درست کنم، تازه راجع به ویلا هم نظرسنجی می کنه.

همین طور که مرغ هارو از فریزر در میاوردم گفتم: عین خودت بد ترکیبه.

قهوه رو از کابینت در آوردم و کتری رو روی گاز گذاشتم.

هوفی کشید و گفت: اگه بخاطر کتک دیشب اینجوری رفتار می کنی، باید بگم که اگه آهوی من

به گرگی چشمک بزنه چشم هاش رو در میارم. برو خدات رو شکر کن با تسمه نیفتادم به جونت.

عصبی لیوان رو به سینی زدم و گفتم: هه داداشت کجا تو کجا انگار نه انگار که از یه پدرین،

سپهراد دل رحمه ولی تو...

کلافه دستش رو توی موهای خوش حالتش فرو برد و گفت: رها تو خیلی چیز هارو نمی دونی اگه

دکترای جانور شناسی هم بگیری بازم نمی تونی بعضیارو بشناسی، بعضی ها شیطانن زیر گریم.

دوتا قهوه آوردم و روی میز گذاشتم به صورت چهار زانو روی مبل دقیقاً رو به روی سپهر نشستم.

قهوه اش رو برداشت و گفت: یه چیزایی هست که وقتی آدم یادش میاد، دادش میاد، در این حد

زجر آوره.

یه کم از قهوه اش رو خورد و ادامه داد: من بدون امین نمی تونستم زندگی کنم در این حد باهم

صمیمی بودیم، حتی اگه یه روز همو نمی دیدیم داغون می شدیم اما بعد از نامردی و رفتنش

فهمیدم تنهایی خیلی بهتره، تنهایی آدم رو بزرگ می کنه اونقدر بزرگ، که شاید دیگه هیچ وقت

تو زندگی کسی جا نشی.

قهوه ام رو برداشتم و گفتم: امین چطوری بهت نارو زد؟

پوزخندی زد و گفت: قضیه اش خیلی مفصله، من بهش اعتماد داشتم و همیشه کارت عابربانکم

رو دستش می دادم توی کارتم ۳۵۰ میلیون پول بود، نگو اون لعنتی بخاطر اعتبار و پول و شغل

خوبم بامن دوست شده بود، ۲۵۰ میلیونمو بالا کشید فقطو فقط بخاطر تو.

اخم غلیظی مهمون چهره ام شد.

_ چرا من؟ به من چه ربطی داره؟

با حیرت به حرف هاش گوش می دادم.

_ اگه توی لعنتی با دلبریات و خنده های فیک و زنندت اونو جذب خودت نمی کردی اونم عمرا

هوای ازدواج باتو به سرش می خورد و پول منو بالا می کشید، یه ماشین خریدو یه خونه ی شیک

بالاشهر تهرون.

یه کم دیگه از قهوه اش رو خورد و ادامه داد...
اون عوضی کل زحمتای ده ساله ی منو به باد داد، من از موقع بچگیم کار می کردم واسه اینکه
آینده ی خوبی رو داشته باشم پدرم هم طی یه قتل دسیسانه مرد، م
ادرم ولمون کرد خواهرمم که وضعش اینه.
پوزخندش پررنگ تر شد.
_ ولی من تورو ازش گرفتم، دیگه عمراً بتونه به خواستش برسه!
یعنی من بازیچه بودم؟ فقط یه بازیچه؟ یعنی
با زندگیم بازی شده بود؟
دو تا دوست بخاطر خواسته های خودشون منو به بازی گرفته بودن؟
با قیافه ای متعجب گفتم: سپهر چرا؟
دستی لای موهاش کشید و گفت: چی چرا؟
_ چرا این قدر بیشعوری؟
نفسی صدا دار بیرون داد و گفت: بیشعور منم؟ حالا من شدم بیشعور؟ من بیشعورم یا اون
پست فطرت؟ یا اونکه کل زندگیه منو به باد داد اگه پولمو بالا نکشیده بود، الان من ده قدم جلو
تر بودم.
پوزخندی زد.
_ خیلی وقته دست روزگارو خوندم، هنوز خیلی مونده یه بلاهایی سرش میارم که مرغای آسمون
به حالش زار زار گریه کنن.
واقعا دیگه خسته شده بودم هرروز یه برنامه ای داشت.
همش می خواد زندگیه این و اون رو خراب کنه.
امین به من چیز دیگه ای گفته بود یعنی حرفای امین دروغ بود؟
کلافه گفتم: خسته نشدی؟
با تعجب گفت: از چی؟
_ از اینکه تظاهر می کنی قویی هستی و احساس تو خفه می کنی؟
برای اولین بار لبخندش رو دیدم لامصب چال گونه ام داشت ما خبر نداشتیم.
_ نیازی به تظاهر نیست، قویی بودن تو ذات منه.
از روی مبل بلند شدم و چشم غره ای رفتم.

_ اصلاً هم قویی نیستی.

قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت: عه قویی نیستم؟ حالا نشونت می دم.
دوید سمتم و منم دویدم سمت مبل و سنگر گرفتم کوسن های مبل رو پرت می کردم طرفش.
توی کل خونه دویدیم که آخر خسته شدم و ایستادم.

دستم رو گرفت و برد پشت سرم.

_ پس من قویی نیستم دیگه آره؟

_ آخ آخ ولم کن.

_ اول بگو قویی ترین مرد دنیا تویی تا ولت کنم.

فشار دستش رو بیشتر کرد.

_ آی آییی کور خوندی ضعیف ترین مرد دنیا ت...

فشار دستش رو خیلی بیشتر کرد به حدی که احساس کردم دستم الان می شکنه.

_ وای ولم کن توروخدا.

اشک توی چشم هام حلقه زده بود.

_ بگو قویی ترین مرد دنیا کیه؟ هان؟

با صدای بغض آلود و آروم گفتم.

_ تو... تویی.

سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: چی؟ نشنیدم!

این دیوونه چقدر تنش می خاره بلند تر گفتم: تویی تو، حالا ولم کن.

دستم ول کرد و یه تای ابروش رو بالا برد و گفت: آفرین حالا شد.

با پوزخند سری تکون داد و ادامه داد: قربون ترس! زن باید همین طوری از شوهرش بترسه.

همین طور که مچ دستم رو ماساژ می دادم گفتم: من اصلاً ازت نمی ترسم، گاهی زور میگی منم

رو حرفت حرف نمی زنم فقط بخاطر اینکه کله خرابی ممکنه وسایلی با ارزش خونه رو خورد کنی

و عقده هات رو روی وسایل ها خالی کنی.

سمت آشپزخونه رفتم و مشغول غذا درست کردن شدم.

سپهر: من می رم بیرون یه کم کار دارم.

پشت چشمی نازک کردم و لب زدم: آخه تو شمال چه کاری داری؟

بدون توجه به حرفم کتش رو از روی جا لباسی برداشت و سمت در رفت.

_ یه ساعت دیگه واسه ناهار میام.

و بدون حرف دیگه ای در رو بست، برام جالب بود بدونم کجا می خواد بره نکنه با دختری، زنی، کسی قرار داره؟

اصلاً مگه به من ربطی داره که بهش فکر می کنم؟ اون استاد مجاله کردن قلب و تهدید کردنه نباید این رو فراموش کنم.

غذا بعد از نیم ساعت آماده شد خورشت مرغ با برنج درست کرده بودم.

داشتم بشقاب هارو روی میز ناهاخوری می داشتم که سپهر تقه ای به در زد و وارد شد و یه دختری رو هم با خودش آورده بود یعنی کی می تونه باشه؟ دختره یه مانتوی جلو باز و شلوار لی آبی پوشیده بود وقتی اون کفش های پاشنه بلند قرمزش به سرامیک ها می خوردن واقعا کفری می شدم.

موهاش بلوند بود و به صورت یه وری روی صورتش انداخته بود آرایشش هم کاملاً غلیظ، از فاصله ی چند متری دستی تکون داد و گفت: سلام رها.

سپهر با لبخند گفت: رها این صنم، دوست منه، برای چند روزی پیش ما میمونه. رو به صنم گفت: ایشون رها هستن خواهر من.

هه حالا شدم خواهرش؟

لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود و گفتم: خوبه خوشبختم.

صنم با لبخند گفت: همچنین.

سپهر: صنم عزیزم راحت باش، خونه ی خودته احساس غریبی نکن.

عزیزم؟؟؟ عزیزش؟ با تعجب به صنم چشم دوختم که با پرروی تموم گفت: نه احساس غریبی نمی کنم تازه اگه شد بیشتر هم میمونم پیشتون.

سپهر لبخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت.

من بدون توجه بهش لیوان هارو روی میز گذاشتم غدارو هم روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

_ بفرمایید ناهار.

سپهر صندلی رو برای صنم عقب کشید و با لبخند هم دیگه رو نگاه کردن.

معلوم نیست چه هیولا و عجوزه ای پشت این گریم قایم شده.

سپهر هم روی صندلی نشست همگی مشغول غذا خوردن شدیم این قدر با عفاده و پز غذا می خورد.

که اشتها کور شد در حین غذا خوردن با سپهر گل می گفت و گل می شنید و در حین صحبت جنگالش رو تکون می داد .

واقعا رو مخ بود سپهر دستش رو روی دست صنم گذاشت و لب زد: هنوز همونقدر شیرین زبونیا. نگاه صنم سمت حلقه ی سپهر رفت.

احساس کردم چهره اش از این رو به اون رو شد با ناراحتی و کش دار گفت: سپهر نامزد کردی؟ سپهر لبخند ژکوندی زدو گفت: اگه دقت کنی حلقه تو دست راستمه گلم.

این قدر باهم صمیمی بودن که انگار سالهای سال باهم خاطرات داشتن یه نگاهم به بشقاب بود. اما زیر چشمی اون هارو می پاییدم.

زیاد غذا نخوردم و فقط با غذا بازی می

کردم با شنیدن صدای در گفتم: من می رم.

رفتم در رو باز کردم و با دیدن یه زن تقریبا پنجاه و شش ساله سر جام میخکوب شدم.

این دیگه کیه؟ سپهر از سر میز بلند شدو سمت خانومه اومد.

_بفرمایید داخل.

زنه با لبخند وارد شد و گفت: خب از کجا شروع کنم؟

سپهر: فعلا بشینید یه استراحتی کنین ساعت کاریتون هم از یک ظهر تا هشت شبه بعد می تونید برید.

خدمتکار بود؟

من: خب سپهر من کار ها رو انجام می دادم نیازی به مستخد...

تو حرفم پرید و گفت: خواهر من هیچ وقت نباید کار های خونه رو انجام بده، باید بشینه و پادشاهی کنه.

با این حرفش نگاهی به زنه انداختم که سرش رو پایین انداخت انگار کمی دلش گرفت، خودم هم خیلی دلم براش می سوخت، سپهر بهم چشمکی زد و رو به زنه ادامه داد: هما خانم، بعد از ناهارمون می تونی کارت رو شروع کنی.

پس اسم زنه هماست، هما روی مبل نشست تا کمی خستگی در کنه.

سمت میز ناهار خوری رفتم تا کمی آب براش بیارم حتما خیلی راه رو اومده.

لیوان رو پر کردم و سمتش گرفتم با لبخند گفتم: بفرمایید هما خانم. سپهر و صنم نسبت به من بی توجه بودن، و با هم صحبت می کردن. هما لبخندی زد با دست های چروکیده و لرزانش لیوان رو گرفت و گفت: خیلی ممنون مادر، خدا خیرت بده.

چهره اش خیلی به دلم نشست، شبیه مادربزرگم بود. توی چشم هاش می تونستم غم رو ببینم، خیلی مهربون و خوش اخلاق به نظر می رسید. کنارش روی مبل نشستیم و لب زدم _ چیزی میل دارین مادرجان؟

اصلاً دلم نمی خواست مثل بقیه خانم های دیگه که راحت طلبین خدمتکار داشته باشم. وجدانم اجازه نمی داد.

دوست نداشتم مثل کسایی باشم که احساس ملکه بودن رو دارن. دوست نداشتم برتر از کسی باشم.

این احساس برتر بودن برام زجر آور بود.

سپهر هم چون می دونه من از این کارها متنفرم خدمتکار استخدام کرد. تا حرص من رو در بیاره.

لبخندی زد که دندون هاش نمایان شد.

_ نه مادر، غذا خوردم.

لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد جرعه ای از آب رو نوشید .

_ حتماً مسیر طولانی رو طی کردین!

لبخندی زد که چروک گوشه ی چشمش نمایان شد.

_ نه مادر، همش تو ماشین بودم ولی به سختی تونستم اینجارو پیدا کنم.

دوتا ابرو هام رو بالا بردم سری تکون دادم و گفتم: آها.

صنم از روی صندلی بلند شد و دوتایی با سپهر رفتن تو اتاق و در رو بستن.

نمی دونم چرا ولی خیلی حسودیم شد.

احساس می کردم یه غریبه ای بیش نیستم و فقط جای صنم رو تنگ کردم.

حتی فکرش رو هم نمی کردم دوتایی باهم برن تو یه اتاق.

از روی مبل بلند شدم و سمت اتاق خودم رفتم بهتر بود از این خونه ی کوفتی برم حتی یه لحظه ام اینجا نمونم.

نمی خوام صد بار غرورم رو زیر پاش له کنه.

اون دیگه صنم رو داره پس من اضافی ام بی اعتنایی بد جور من رو دل زده می کنه.

از موقع بچگیم همیشه دوست داشتم تو یه جمعی باشم که بهم اهمیت بدن، من رو نادیده نگیرن.

اصلاً اینجا موندن برام چه مزیتی داشت؟

اون دختره هم با اون اعتماد به نفس کاذبش فقط به سپهر چسبیده و هیچکی نیست که باهاش صحبت کنم تا حوصله ام سر نره.

چمدونم رو آوردم و لباس هایی رو که توی کمد به ترتیب گذاشته بودم رو دونه دونه توی چمدونم گذاشتم.

اینجا دیگه جای من نیست رفتم جلوی آینه یه مانتوی صورتی پررنگ و با یه شال صورتی پوشیدم.

سرم بدجور تیر می کشید کش موهام رو باز کردم تا کمی از سر دردم کم بشه.

کیف پولم رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

چمدونم رو برداشتم سمت در رفتم از هما خداحافظی کردم که بلند گفت: عزیزم کجا؟

با گفتن این حرفش سپهر سریع از اتاق بیرون اومد، ثانیه ای نگاه جفتمون بهم گره خورد.

می دونستم که با چمدون عمراً بتونم فرار کنم به سمتم هجوم آورد، چمدون رو گذاشتم و سریع بیرون رفتم .

تا می دونستم می دویدم از بین گل ها و درخت ها عبور کردم و صدای سپهر رو پشت سرم شنیدم سرعتش از من بیشتر بود.

_ وایسا رها، به قران بد می بینی.

بلند جوری که بشنوه گفتم: گور بابات.

تند تند نفس می کشیدم فقط دوست داشتم از این خونه ی لعنتی دور بشم و اینجا نباشم لحظه ای پام پیچ خورد و سرعتم کم شد.

دستم رو کشید سمت خودش و سیلی محکمی به صورتم زد دستم رو روی صورتم گذاشتم با چشم های اشکی بهش خیره شدم.

دوتا دکمه های بالا لباس مشکی آستین بلندش باز بود پس یعنی.. آروم زمزمه کردم.
_ سپهر!

جلوی چشمم داشت بهم نامردی می کرد جلوی چشمم!
بازوم رو محکم گرفت و تکونم داد.

_ پس گور بابای من دیگه آره؟

فشار دستش رو بیشتر کرد و بلند تر گفت: گور بابای من؟
توی چشم های خاکستریش دوباره همون آتیش بلند شد.

آتیشی که از خشمش بود، پس این لعنتی کی می خواد خاموش بشه؟
با ترس و لرز گفتم: ب...بازوم.

_ بازوت چی؟

از درد اخمام توهم رفت.

_ بازومو ول کن!

هلم داد عقب و گفت: دفعه ی آخرت باشه به پدرم توهین می کنی، حالا هم هر قبرستونی می
ری برو.

با این حرفش خیلی ناراحت شدم، بدجور دلم گرفت بهش پشت کردم و قدم زنان حرکت کردم
دیگه طاقت این همه زورگویی رو نداشتم.

از در ورودی ویلا خارج شدم

نمی دونستم چیکار کنم، کجا برم حتی نگفت: رها بمون نرو...

حتی ازم عذر نخواست، اون داشت بهم نامردی می کرد چطور می تونه این قدر پست فطرت
باشه.

ظهر سردی بود خداروشکر بارون بند اومده بود به کل سر در گم شده بودم.

باید خودم رو به یه هتل برسونم گوشه ی خیابون ایستادم و منتظر تاکسی موندم پرنده ام پر نمی
زد. روی جدول کنار خیابون نشستم دستم رو تو جیب مانتوم فرو بردم و کیف پولم رو در آوردم.

سیصد تومن پول نقد داشتم و بقیش هم تو کارتم بود خوبه یه روز هتل میمونم فرداش میرم
تهرون.

از دور دیدم یه ماشینی داره نزدیک میشه از روی جدول بلند شدمو دست تکون دادم.

ماشین ایستادو...

یه پیر مردی بود.

_بله دخترم؟

_میرید تا هتل شهر؟

لبخندی زد و گفت: بشین دخترم برسونمت.

سوار ماشین شدم دستی به پیشونیم کشیدم و چشم هام رو بستم.

لعنت به سپهراد که اسم ماه عسل رو آورد لعنت بهش!

من واقعا نمی تونستم تو اون خونه ی لعنتی بمونم، واقعا نمی شد برام سخت بود... سخت!

اون لعنتیه پست داشت جلوی چشمم بهم نامردی می کرد.

با اون دختره ی بیشعور بی حجب و حیا رفت داخل خونه.

اونا باهم تنها شدن، دوتا دکمه ی بالای پیراهن سپهر باز بود اینا نشانه ی چیه؟ نشانه ی نامردیه.

واقعا نمی دونم اتفاقات خوب زندگیم به چی گیر کردن که نمیفتن!...

بعد از چند دقیقه ماشین توقف کرد و سپهر رو دیدم با وحشت بهش خیره شدم.

لعنت حتی اینجا هم دست بردارم نیست.

با پرروی تموم وارد ماشین شد و کنارم نشست به راننده گفت: برگردید همونجایی که خانم رو

پیاده کردین.

راننده از آینه ماشین نگاه معنا داری انداخت و لب زد: خانم برم همونجا؟

سپهر با خشم بهم خیره شد می خواستم بگم نه نرو اونجا نرو به اون سگدونی نرو

اما...

نگاه سپهر همه چیز رو عوض کرد با صدای ضعیفی گفتم: بله برید همونجا.

از اینکه جلوی صنم تحقیر شم واقعا متنفرم!

سپهر هم با اون زور گویی هاش زندگی رو به کامم تلخ کرده.

هوف...

مچ دستم رو گرفت و گفت: سوار ماشین این پیر مرد هیز شدی که چی بشه؟

با تعجب نگاهم رو سمتش سوق دادم و اروم زمزمه کردم.

_پیرمرد هیز؟

دستش رو توی موهای فرو برد و نفسش رو صدا دار به بیرون هدایت کرد.

_نمیبینی با اون چشاش چجوری داره از آینه ماشین نگات میکنه؟ نمیبینی؟

آروم لب زدم: چی میگی؟ حساب بابام میشه ها!

برام تعجب آور بود سپهر چرا اینجوری شده؟ چرا رفتارش اینجوریه؟

سپهر: حساب هرخری که میشه واسه من مهم نیست این مهمه که با چشم هاش داره قورتت میده.

_ هوف

دیگه جوابش رو ندادم و نگاهی به شیشه ی ماشین انداختم.

بیرون رو تماشا کردم پر از درخت و گل خیلی سر سبز بود بارون باریده بود و درختها خیس شده بودن.

بعد از چند ثانیه به همون مکان رسیدیم کنار در ویلا پیاده شدم دوباره نگاهم سمت اون تابلوی نحس قهوه ای رنگ چرخید.

(ویلا ی سپهر رفیعی)

چند ثانیه بیرون ویلا ایستادم دور و بر در ویلا گل های پیچک زیادی وجود داشت.

در ویلا به رنگ کرم قهوه ای بود و بالاش سر در نیزه ای طلایی رنگ قرار داشت.

سپهر من رو سمت خودش کشید و به جلو هلم داد و خیلی خشک و عصبی لب زد: راه بیفت! من علازغم خواسته ی باطنیم، به داخل ویلا حرکت کردم.

درسته خیلی شیک و عالی بود اما ملک اون بود... ملک اون لعنتی!...

غرورم اجازه نمی داد اینجا بمونم احساس حقارت می کردم ولی چیکار می تونستم بکنم؟

چیکار؟ مگه این لعنتی راه و چاره ای هم برام گذاشته؟

وارد ویلا شدم و اولین چیزی که دیدم صنم بود روی مبل نشسته بود و رژ پخش شدش رو پاک می کرد.

هه! همه چیز مثل روز برام روشنه!

صنم از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد و با عشوهِ گری گفت: وای! رها کجا رفتی آخه تو؟

با تاسف نگاهی به سر تاپاش انداختم و خیلی جدی لب زدم: عین زنای خیابونی هستی!

چهره اش از این رو به اون رو شد انگاری رنگش پرید.

نمی دونم دست خودم نبود نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم... نشد.

مات من رو نگاه می کرد چون انتظار شنیدن همچین حرفی رو اون هم از من نداشت.

بعد از کمی سکوت همین طور که به چشم های هم خیره شده بودیم سپهر با قیافه ای حق به جانب به سمتم اومد و رو به من لب زد: تو با چه اجازه ای با صنم من اینجوری صحبت می کنی؟ هان؟ با چه اجازه ای؟

هه! صنم من فضول خانم تازه شده صنمش!

دستی به ریش های مشکی رنگش کشید.

کلافه بهم پشت کرد دوباره برگشت و لب زد: اگه یه زن خیابونی اینجا باشه اونم تویی تو! دستش رو بالا آورد و همین طور که با دست باهام صحبت می کرد ادامه داد: تو خیابونی بودی من جمت کردم بدبخت، اون بابای دیوونت می خواست هرچه زود تر از دست تو خلاص شه.

با این حرفش بد دلم شکست حلقه اشکی توی چشم هام جمع شد چطور می تونه اینجوری باهام صحبت کنه اون هم جلوی صنم؟ آخه مگه من چیکار کردم؟ من چه هیزم تری به این فروختم؟ هاج و واج فقط نگاهش می کردم اومد نزدیکم و چونه ام رو گرفت.

_ دفعه ی اول و آخرت باشه با زندگیه من اینجوری حرف می زنی اون هرچی باشه از تو پاک تره توعه لعنتی.

رسماً بهم تهمت می زد توی چشم هاش خیره شدم و با صدای بغض الودی گفتم: آخه مگه عاشقی جرمه؟

من فقط یک بار عاشق شدم یک بار! اون هم عاشق امین فقط اون لعنتیه بی همه چیز توی زندگیه من بوده، من با هیچ بنی بشری ر*ا*ب*ط*ه نداشتم من و امین عشقمون پاک بود. با گفتن این حرف ها خاطرات به مغزم هجوم آوردن.

خنده هاش، شادی هاش، بغض هاش، اشک هاش، غم هاش، شوخی هاش و تموم خاطراتی که باهاش داشتم توی ذهنم تداعی شد.

ریز نگاهی به صنم انداختم که پوزخندی کمرنگی روی لبش نقش بسته بود و سعی می کرد مخفیش کنه آره صنم از خورد شدن من لذت می برد. حس شکستن برگهای پاییزی رو زیر قدم هاش داشتم.

من با مرد مغرور و تخسی سرو کار داشتم همین چند روز واقعا از کار خودم پیشیمون شدم دیگه چطور می تونم چند ماه تحملش کنم؟ زندگی با اون خیلی سخته.

دستم رو محکم گرفت که احساس کردم الان دستم خورد می شه پرتم کرد تو اتاق و در رو بست.

_ مگه من به توئه لعنتی نگفتم حق نداری پات رو از خونه بیرون بذاری؟

خودش بهم گفت هر قبرستونی میری برو واقعا چه مرگشه؟ اونقدر عصبی بود که کارد می زدی
خونش در نمیومد.

هیچ وقت نتونستم خوب باهاش صحبت کنم... هیچوقت!

همیشه از همون اول اشنایی ازش ترس داشتم یک بار هم نشد با منطق صحبت کنیم.
از ترس دستم می لرزید آروم آروم نزدیک میومد سرم رو بین دست هام گرفتم و سعی کردم بهش
اهمیت ندم ریز نگاهی بهش انداختم دیدم دستش رفت سمت کمر بندش نکنه می خواد...؟
وحشت کرده بودم از روی تخت بلند شدم و سعی کردم ازش دور بشم قلبم اونقدر تند می زد که
صداش رو به وضوح می شنیدم کمر بندش رو در آورد و همین طور دور دستش می پیچید و آروم
آروم بهم نزدیک می شد لب زد: هان؟ مگه بهت نگفتم حق نداری بری بیرون؟
با صدای بلند تری گفت: لالی؟ د زبون بترکون لامصب!
با ترس و لرز همین طور که چونه ام می لرزید لب زدم...
با تته پته گفتم:
_ب... ببین م... م... من.

بهم نزدیک تر شد و کمر بندش رو بالا برد، دست هام رو سپر چشمم کردم که چیزی رو نبینم.
بعد از چند ثانیه درد شدیدی رو بالای کمرم احساس کردم.
از درد جیخ بلندی زدم و پاهام سست شد و روی زمین افتادم.
اشک هام بی امون روی گونه ام جاری می شدن سپهر فریاد زد: خوب دردو احساس کن همین
دردا بود که منو مرد کرد می فهمی؟ همین دردا از من یه سپهر محکم و قویی ساخت.
خواست ضربه ی دیگه ای بزنه اما از زیر دستش به سمت در هجوم بردم.
دستم رو روی دستگیره ی در بردم تا در رو باز کنم اما در قفل بود دستم رو سمت خودش کشید
و گفت: تو باید تقاص پس بدی.

تقاص؟ تقاص چی رو پس بدم؟ منظورش چیه؟

تسمه شو یه گوشه پرت کرد و سیلی محکمی به صورتم زد .

گریه هام شدید و صدای هق و هق و ناله هام بیشتر شدن.

صدای صنم و هما رو پشت در شنیدم که می گفتن...

هما: ولش کن کشتیش.

صنم: سپهر ولش

کن برات در دسر می شه، ولش کن!
سپهر فریاد زد: به هیچ بنی بشری ربطی نداره آقا زنده می خوام بکشمش!
اون قدر بالای کمرم می سوخت که نای بلند شدن از روی زمین رو نداشتم بلند فریاد زدم: هما
نجاتم بده توروخدا!
جز هما کسی رو نداشتم که به دادم برسه جز اون هیچ دلسوزی نداشتم!...
با پاش به بدنم ضربه می زد اون قدر ضربه هاش محکم بود که احساس کردم دنده هام دارن
خورد می شن.
با باز شدن در نگاهم سمت در رفت خداروشکر با دیدن هما انگار جون تازه ای گرفتم می خواستم
برم پشتش سنگر بگیرم.
اما اون قدر درد داشتم که نمی تونستم حرف بزنم هما با دیدن من دستش رو روی دهنش
گذاشت و گفت: وای خاک به سرم!
سپهر خشمگین سمت هما رفت و لب زد: من دوتا کلید از در این اتاق داشتم اون یکیو از کجا
پیدا کردی پیرزن خرفت؟
دیگه نتونستم ادامه ی حرف هاشون رو بشنوم و پلک هام آروم آروم بسته شد.

آروم چشم هام رو باز کردم، نور سفید رنگ خیلی اذیتم می کرد.
خواستم دستم رو جلوی چشمم بگیرم و مانع تابیدن مستقیم نور به چشمم بشم.
اما دستم بی نهایت درد می کرد و باند پیچی شده بود.
روی مبل قهوه ای رنگ حال دراز کشیده بودم نگاهی به ساعت انداختم ساعت تازه شش عصر
بود.

پس این روز نحس کی تموم می شه؟
با دیدن هما لبخند بی جونی زدم، اومد بالای سرم و لب زد: چیزی می خوای؟
به سختی گفتم: ن... نه ممنونم!
لبخندی زد و ادامه داد: خوبی؟
اخه این سوال پرسیدن داشت؟ مگه حال و روزه منه لعنتی رو نمی بینه؟ داغونم داغون.
نمی تونستم باهاش صحبت کنم خیلی درد داشتم واسه همین فقط سرم رو به نشانه آره تکون
دادم.

هنوز بالای کمرم می سوخت از درد چشم هام رو بهم فشار دادم.
هما بهم نزدیک تر شد و دستم رو گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم.
-درد داری؟
دوباره سری تکون دادم که دوتا چسب زخم رو از روی میز برداشت و رفت پشت سرم گوشه ی
لباسم رو گرفت و لب زد: اشکالی نداره؟
کمی مودب بودم اما خب اونم عین مادرم میمونه با صدای ضعیفی گفتم: نه عیبی نداره.
لباسم رو بالا زد و گفت: وای! الهی دستش بشکنه، کمرت رو داغون کرده عزیزکم.
همین طور که چسب زخم رو به صورت ضربدری می چسبوند من با دیدن سپهر سریع لباسم رو
پایین کشیدم.
سپهر با تعجب نگاهم کرد و نزدیکم اومد.
-دو دقیقه دیگه تو اتاقمی.
خدایا آخه من از دست این چیکار کنم؟
سرم رو روی کوسن های مبل گذاشتم و چشم هام رو بستم سرم بد جور گیج می رفت ...
دلَم یه خواب خوب می خواست یه خواب عمیق.
ولی مگه می دارن؟
یاد صنم افتادم یعنی فهمیده؟
یعنی صنم راجع به من چه فکری می کنه؟
با داد و بیداد های سپهر حتما فهمیده که من زنشم و!...
وای خدایا نکنه دوباره می خواد کتکم بزنه؟
من دیگه طاقت یه کتک دیگه رو ندارم.
به زور خودم رو جا به جا کردم و آرام و لنگ لنگان به سمت اتاق سپهر رفتم آرام در رو باز کردم و
لب زدم: بله؟
به صندلی تکیه داد و پاهاش رو روی میز روی هم انداخت و درحالیکه آرنجش رو به دسته ی
صندلی تکیه داده بود و انگشت های کشیده اش رو شکمش گذاشته بود و در هم فرو برده بود
لب زد: در رو ببند.
برگشتم و در رو بستم با دست به مبل گوشه ی اتاق اشاره کرد.
به سختی خودم رو سمت مبل کشیدم و نشستم.

سیگار کنتش رو در آورد و یه نخ به لب هاش نزدیک کرد و فندک زیرش زد.
اولین دود رو به بیرون هدایت کرد و رو به من گفت: خیلی سرسختی، سمجی!
با التماس نگاهش کردم و لب زدم: چرا نمی ذاری گورمو گم کنم؟
پوزخندی زد.

-می خوام اسیرت کنم.

همین طور که سرم رو پایین انداخته بودم نگاهش کردم که ادامه داد: عین پرنده ای که تو قفسه
و هیچ راه فراری نداره.
مگه من چیکار کرده بودم؟
گناه من چی بود؟

دستی به شقیقه اش کشید و لب زد: ببین رها شبیه تصویر توی سماور سرم گیج میره.
از روی صندلی بلند شد و توی این سرما کولر رو روشن کرد آخه هوا به این سردی؟؟؟
ریز نگاهی بهم انداخت و گفت: احساس می کنم بشکه ای مملوء از باروت تر، توی تنمه.
از حرف ها و لحن گفتنش می ترسیدم سعی کردم احساس ترسم رو بروز ندم.
پوزخندی زدم و گفتم: سپهر می دونم می خوای حرفای تکراری رو دوباره شروع کنی.
-هه، کاش می شد فکر های تکراری رو از تو مغزم در بیارم، جلوی گرگ بذارم که دیگه دم به دقیقه
ازشون حرف نزنم.

-بخدا حالم از خودمو زندگیم بهم می خوره.

همین طور که دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود و آرام آرام بهم نزدیک می شد لب
زد: خیلی از خودت متنفری خب بالا بیار خودتو.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-مگه ما قرارمون این نبود که کاری به کارم نداشته باشی؟

چرا داری زور بازوت رو بهم نشون می دی؟

فقط زورت به ضعیف تر از خودت می رسه؟

به سمتم هجوم آورد و دستش رو رو به روی دهنم گرفت می خواست به دهنم ضربه بزنه، اما
خودش رو کنترل کرد و محکم گفت: خفه شو، مگه من بهت اجازه ی صحبت کردن دادم؟

سکوت کردم مگه می تونستم حرف بزنم؟

اون رسماً من رو بازیچه کرده بود.

سپهر: آماده شو بریم بیرون!

با نفرت نگاهش کردم.

-به نظرت من با این سرو وضع می تونم جایی بیام؟

چند ثانیه بهم نگاه کرد که جوابم رو گرفتم به سختی سمت کمد رفتم و گفتم: موزیم برو بیرون!
پوزخندی زد و بیرون رفت.

یه مانتوی آبی رنگ با شلوار لی آبی پوشیدم و شال آبی پررنگم رو روی سرم انداختم.

جلوی آینه رفتم اوضاع خیلی وخیم بود صورتم زخمی و پشیمونیم کبود شده بود.

آخه من با چه رویی برم بیرون؟

یه رژ صورتی ساده با ریمل زدم حالم خیلی بد بود حوصله ی آرایش غلیظ رو نداشتم.

دوست نداشتم حتی یک قدم باهاش جایی برم ژاکت مشکی پشیمی ام رو از توی کمد در آوردم و

تنم کردم یکی تقه ای به در زد و گفت: بفرمایید پایین آقا سپهر منتظرتون.

هما بود در رو باز کردم و با لبخند هما مواجه شدم.

هما: بهتری؟

-به لطف خدا بهترم!

نگاهی به حال انداختم و گفتم: راستی صنم کجاست؟

آقا سپهر بهش گفت بره.

کمی خوشحال شدم بخاطر اینکه دیگه ریخت و قیافه ی این دختره نمی بینم بیرون رفتم و در

ماشین عقب رو باز کردم که سپهر گفت: جلو بشین!

جلو نشستم که پاش رو روی پدال گاز گذاشت و شروع کرد به رانندگی.

نمی دونستم دارم کجا می رم واسمم مهم نبود فقط سریع می خواستم این روز نحس به پایان

برسه.

سپهر همین طور که آهنگ هارو زیرو رو می کرد یه آهنگ گذاشت.

اینجا یکی دیوونست واس دل تو

میخواد که دلش یکی شه با دل تو

تا خود صبح پای در دو دلت میشیینه

جای تورو تو دلش کسی نمیگیره

چیکار کردی باش ک تا اخرم گیر

پای تو جایی نمیره
همیشه می خواست با یکی مثل تو باشه
میخواس با یکی مثل تو تا ابد همراه شه
این دیوونه منم ک باهاته تا تهش
نبینم ک جا بزنی یه روزی وسطش
اگه بگی بمیر واسه تو میمیرم
پای تو ک وسط باشه جایی نمیرم
خیالتم راحت من ندارم طاقتنه دوریتو
منطق ندارم وقتی اسم تو وسطه
عکس رو گوشیم ی عکس تکی ازته
خیره شو تو چشمام چقده خوبی تو...
رضا مهران (یکی مثله تو)
با سکوت، سپهر هم همرام تا آخرش آهنگ رو گوش می داد احساس کردم کمی بخاطر کتکی که
بهم زده عذاب وجدان داره.
نگاهی به بیرون انداختم خیابون خیلی شلوغ بود.
همین طور که بیرون رو نگاه می کردم گفتم: چطور دلت اومد؟
نفس عمیقی کشید و سکوت کرد، شاید داشت منو می برد کافه یا رستوران که از دلم دراره!...
شاید نه... اصلاً مگه از این کارا بلده؟
چند ساله که باهاش رفتارم می کنم همیشه تخس و قد بوده.
این عوض بشو نیست نباید توقع همچین کارایی رو ازش داشته باشم.
سپهر: حقت بود.
نگاهم رو از خیابون گرفتم و بهش خیره شدم.
-مگه چیکار کردم؟
سکوت کرد و هیچی نگفت نگاهی به تپش انداختم.
همون کت مشکی با شلوار مشکی.
وارد یه محله ای شد و کنار خونه ای ماشین رو پارک کرد و گفت: رسیدیم پیاده شو.
در رو باز کردم و پیاده شدم.

من: اینجا کجاست؟

-خونه ی خالم.

وارد حیاط خونه شدیم دوتا ماشین برلیانس طلایی رنگ تو حیاط پارک بود.

خیلی شیک به نظر می رسید.

نور حیاط به رنگ زرد و کف حیاط هم همش سرامیک بود.

وارد خونه شدم که خاله سپهر به استقبالمون اومد یه زن تقریباً چهل و دو ساله بود.

دقیقاً شبیه مادر سپهر بود.

بغلم کرد و گفت: سلام خوش اومدی گلم.

وقتی که قیافه ام رو دید گفت: وای عزیزم چرا اینجوری شدی؟

با اخم رو به سپهر گفت: چیکارش کردی؟ هان؟

نگاهی به سپهر انداختم و رو به خاله اش گفتم: نه چیزی نیست از پله های ویلا زمین خوردم.

دستم رو گرفت و گفت: عزیزم بیا بشین.

رفتم روی مبل بنفش رنگشون نشستم و خونه رو برانداز کردم.

دیوار های سفید رنگ، با یه ال ای دی چهل و هفت اینچ، میز ناهار خوری چهار نفره ام داشتن

کلاً شیک بود.

خاله ی سپهر سلیقه اش عالی بود.

دوتا شربت وینتو آورد و با لبخند سمتم گرفت لیوان رو برداشتم و گفتم: ممنون!

روی مبل رو به روم نشست نگاهش به چهره اش انداختم چشم های خاکستری و چهره ای سفید

لبای متوسط و اندامی نسبتاً چاق!

سپهر هم کنارم نشست و گفت: خاله سمیه، حمید کجاست؟

سمیه: رفته بیرون.

من: حمید کیه؟

سپهر: شوهر خاله سمیه.

سمیه رو به من گفت: سپهر که اذیتت نمیکنه؟

ریز نگاهی به سپهر انداختم و لبخند گشادی زدم و گفتم: والا چی بگم؟ میشه تحملش کرد.

سمیه خنده ی صدا داری کرد و سپهر رو نگاه کرد و لب زد: هنوزم مثل بچگیاش تخسه.

سپهر نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت: خاله می شه تمومش کنید؟

سمیه خواست چیزی بگه که یه مرد تقریبا چهل و پنج ساله از در وارد شد.
فکر کنم شوهر سمیه بود سپهر رفت کنارش و خیلی گرم باهم احوال پرسى کردن!
تعجب کردم، سپهر خیلی با حمید خوب رفتار می کرد اما چرا؟
حمید اومد نزدیکمون و رو به من گفت: به به! رها خانم شمایی؟
لبخند ملیحی زدم و سرم رو تکون دادم .
چشم هاش مشکى بود و لا به لای های ریش های مشکیش کمی سفیدی هم معلوم بود.
نمی دونم چرا اما زیاد ازش خوشم نیومد.
حمید: خوشبختم رها خانم!
-همچنین

فکر کنم اونا هیچ بچه ای نداشتن چون نه قاب عکسی از بچه تو خونشون بود نه تاحالا حرفی
ازش زده شده.

*

شب خیلی خوبی بود سمیه خیلی باهام شوخی کر
د و شادم کرد خیلی روحیه ام عوض شد.
جلوی آینه موهام رو شونه می کردم یه لباس خواب آستین بلند سفید هم پوشیده بودم.
دیگه وقت خواب بود آخر این روز پر ماجرا تموم شد.
شونه رو روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو چک کردم.
بابام چند بار زنگ زده بود و پیام فرستاده یود نیلی ام تو تلگرام چند تا ویس داده بود.
این قدر بی حوصله بودم که حوصله نداشتم جوابشون رو بدم.
گوشیم رو گذاشتم رو پاتختی آباژور رو خاموش کردم و چشم هام رو بستم.
با شنیدن صدای در فهمیدم سپهره سعی کردم جوری جلوه بدم که فکر کنه خوابیدم!
کمی چشم هام رو باز کردم و دیدم کتتش رو در آورد روی جالباسی گذاشت.
تلفنش زنگ خورد آخه این موقع شب کی می تونه باشه؟
سپهر: گرفتینش؟ باشه فردا ردیفش کن واسم.
با صدای بلند تری گفت: خيله خب، خيله خب باشه تو کارته واریز می کنم حله یا علی.
گوشیش رو روی تخت پرت کرد و خودش هم دراز کشید.
بعد از چند دقیقه گفت: می دونم بیداری!

هیچی نگفتم که ضایح نشه که دوباره ادامه داد: آخرین بازدیدت چهار دقیقه پیش بوده. چشم هام رو باز کردم و پتو رو از روی خودم برداشتم و بلند شدم. -اصلاً به تو چه؟

اون هم از روی تخت بلند شد و محکم دستم رو فشار داد. دقیقاً جای کبودی رو گرفته بود اشک توی چشم هام حلقه زد. با دیدن اشک توی چشمم فشار دستش رو کم کرد و گفت: با من درست صحبت کن از این به بعد تک تک کارات به من ربط داره فهمیدی؟ حرفی نزدم که فشار دستش رو بیشتر کرد و بلند تر گفت: فهمیدی یانه؟ اون قدر درد داشتم که نمی تونستم اعتراض کنم واسه همین سرم رو تکون دادم. دستم رو ول کرد با سر و ابرو هاش به تخت اشاره کرد: بتمرگ! بالشتم رو برداشتم و لب زدم: می رم اون اتاق! -بیخود، همینجا می خوابی. دندون قروچه ای کردم و روی تخت دراز کشیدم بهش پشت کردم و خوابیدم. **

آروم چشم هام رو باز کردم دوباره یه روز پر ماجرا شروع شد. زن سپهر شدن این دردسزارو هم داره. با چشم های خوابی دستم رو روی پاتختی دراز کردم و گوشیم رو برداشتم. سه بار نیلی تماس گرفته بود مگه ساعت چنده؟ اوه ساعت دو ظهر بود هنوز هم درد داشتم دردم به حدی بود که می خواستم بخوابم تا هیچی رو احساس نکنم. رفتم لیست تماس ها و شماره ی نیلی رو گرفتم یه بوق... دو بوق... نیلی: الو؟

با صدای گرفته ای گفتم: الو نیلی زنگ زده بودی! _ آره عزیزم می خواستم بدونم بهت خوش میگذره اونجا؟ دلم برات تنگ شده بود. خوش میگذره؟ هه اینجا از جهنمم برام عذاب آور تره. _ اوهوم عزیزم خیلی خوش می گذره سپهر واقعاً شادی رو بهم هدیه داده دیوونه وار عاشقشم. مجبور به تظاهر دروغین بودم! خوشحالی توی صداش موج می زد.

_ وای راست میگی؟ حالا کی میان؟
_ نمی دونم گلم اینجا خیلی خوش می گذره فکر کنم چند هفته ای موندگار بشیم.
با ناز و عشوه گفت: رها جووونم! زودی بیا دلم برات تنگ شده.
به زور خندیدم.
_ باشه میام فعلا کاری نداری قربونت برم؟
_ نه عزیزم مواظب خودت باش خداحافظ.
تماس رو قطع کردم و با دیدن سپهر که گوشه ی دیوار دست به سینه ایستاده بود لبخند روی لب هام آروم آروم محو شد.
_ که اینطور پس دیوونه وار عاشقمی دیگه آره؟
پوزخندی زدم.
_ هه خدا نکنه عاشق توئه بی احساس بشم.
همین طور که پرده هارو کنار می زد گفت: اونقدر اهم که فکر میکنی بد نیستم یعنی می تونیم باهم باشیم، سعی می کنم باهات کنار بیام.
عجب! کنار اومدنش بخوره تو سرش مرتیکه روانی.
از روی تخت بلند شدم و در حال مرتب کردن تخت بودم که نزدیکم اومد و چند ثانیه بهم خیره موند و لب زد: حتی وقتی بیدار می شی هم خوشگلی.
با تعجب دستم روی ملحفه ثابت موند.
صورتش رو نگاه کردم، امروز چهره اش خیلی خندون و شیطون شده بود و لبخند ژکوندی روی لب هاش خود نمایی می کرد.
_ دیدی منم بلدم؟
معلوم بود این رفتارش بخاطر کتکیه که زده به چشم های خاکستریش زل زدم و گفتم: وقتی کنارتم حس می کنم گیر کردم وسط دریا و قایقم سوراخه.
لبخندش آروم آروم محو شد و با خشم نگاهم کرد.
_ حتی محبت کردنم بهت نیومده سگ پست فطرت!
نمی دونستم باهام چه پدر کشتگی داره که زود جوش میاره.
شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم: خب محبت نکن مجبورت نکردم ک!
دستش رو لای موهاش فرو برد و بهم پشت کرد.

_ عصر آماده باش می‌ریم بیرون.

جوابش رو ندادم به سمت حال حرکت کردم بوی خیلی خوبی می‌ومد بوی قورمه سبزی بود هما رو درحال دیدم و رفتم نزدیکش و گفتم: به به!

لبخندی زد و گفت: آمادست بکشم؟

اوهومی گفتم و سر میز نشستم سپهر هم صندلیش رو عقب کشید و نشست همین طور که با دستمال دست های خیسش رو پاک می کرد لب زد: همیشه این قدر دیر بیدار می‌شی؟

هه دیشب کلی کتکم زد تحقیرم کرد جلوی چشمم بهم نامردی کرد تهدیدم کرد، فحش داد، بدو بیراه گفت، کل روز بهم بد گذشت، تا ساعت دو شب هم مهمونی بودم می‌خواد سر ساعت

شش صبح هم بیدار شم؟

زور نیست؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: من بهتره صحبت نکنم وگرنه جوابایی می‌شنوی که...

ادامه ی

حرفم رو خوردم که یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و لب زد: ک...؟

_ که ترجیح میدی تو افق محو شی!

پوزخندی زد و گفت: ترجیح می‌دم بجای محو شدن تو افق بیفتم به جونه تو.

(سپهراد)

روی تخت خوابیده بودم و دست راستم رو زیر سرم گذاشته بودم.

خونه بدون سپهر و رها خیلی کسل کننده بود به حدی که افسردگی گرفته بودم.

همش خواب، کار... خواب، کار...

معلوم نیست اونجا بهشون چی می‌گذره امیدوارم شاد باشن هیچکس تا حالا نتونسته با اخلاق

گند سپهر کنار بیاد نمی‌دونم رها چجوری تحملش می‌کنه.

از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم ژل مو رو کمی کف دستم ریختم و به موهام زدم.

خبری از نیلی نبود باید برم ببینم چیکار میکنه و شاید با شوخی کردن با اون هم روحیه من

عوض بشه هم بتونم اون رو بخندونم.

دوست داشتم تموم خوشی های دنیا رو نصیب خواهرم نیلی کنم.

قدم هام رو سمت حال برداشتم و دیدم نیلی با یه تونیک سفید روی مبل نشسته و کانال های

ماهواره رو زیر و رو می‌کنه با لبخند رفتم سمتش و گفتم: خواهر گلم چطوره؟

لبخندی زد.
_ خوبم داداش.
روی مبل کنارش نشستم.
_ خبری از سپهر و رها نداری؟
_ امروز با رها تماس گرفتم خیلی بهشون خوش می گذشت گفت حالا حالا ها موندگاریم.
لبخند گشادی زدم.
_ خداروشکر.
بعد از چند ثانیه دوباره ادامه دادم: نیلی حوصله ام سر رفته چیکار کنیم؟
_ اووووممم نمی دونم بذار فکر کنم.
چند ثانیه سکوت کرد و گفت: بیا باهم یه بازی کنیم.
_ چه بازی؟
_ جرعت یا حقیقت؟
با اینکه مریض بود اما یه ذره هم از شیطنتش کم نمی شد.
لبم رو به دندون گرفتم و بعد از کمی سکوت لب زدم: حقیقت؟
با شیطنت گفت: پس اینستاتو بده.
سرخ شدم گر گرفتم اگه پس اینستامو می دادم که بدبخت می شدم.
یاد چت و ویس هام با دخترا و مخ زنی هام افتادم.
اگه نیلی می دید بیچاره می شدم بعد از چند ثانیه لب زدم: الان باید چی کار کنم اگه ندم؟
خندید و لب زد: ریشاتو از ته بزنی.
یا خدا لا اله الا لا این دختره عجب شیطونیه چاره ای جز قبول کردن نداشتم.
ریش هایی که دو سال دست نخورده بودن رو باید از ته می زدم
با تردید گفتم: باشه!
خنده ی بلندی سر داد و رفت ماشین صورت تراش رو آورد و روی میز گذاشت یه نگاهم به ماشین
ریش تراش بود یه نگاهم به نیلی.
آخه ریشای به این خوشگلی کی دلش میاد از ته بزنی؟
من با همین ریشای مردونه ام کلی مخ زدم.

قدم هام رو سمت حموم برداشتم دیدم نیلی داره فیلم می گیره لامصب می خواست سوژه ام کنه، دارم براش.

از یه طرف غرور داشتم واسه کم نیاوردن از طرفم ریشامو خیلی دوست داشتم. نیلی خیره به من بود که ریشام رو بزخم عرق روی پشیمونیم نشسته بود دوست نداشتم جذابیتتم رو از دست بدم.

ماشین ریش تراش و روشن کردم و لب زدم: صفر؟
خندید و گفت: آره.

لبم رو به دندون گرفتم و دستی به ریش هام کشیدم.
نیلی: چه حسی داری؟

با خنده گفتم: حس بدیه!
تو لپام باد انداختم و شروع کردم به زدن ریشم اصلا دلم نمیومد.
_ نههه!

بعد از چند دقیقه وقتی کل ریشام رو زدم گفت: دوربین رو نگاه کن!
دیووت می خواست به رها و سپهر بفرسته.

_ دو سال بود، این کارو نکرده بودم اما ارزششو داره.

میون خنده هاش لب زد: مگه چی تو اینستات داری هان؟
لبمو به دندون گرفتم.

(رها)

گوشیم رو چک کردم دیدم نیلی یه ویدیو فرستاده و زیرش نوشته: وقتی داداشی رمز اینستاش رو نمیده.

از خنده روده بر شدم این قدر بلند خندیدم که صدای سپهر در اومد.
_ چته؟ روانی!

انگار فقط دوست داره اشک و غصه ی من رو ببینه.

مرتیکه ی دیوونه جوابش رو ندادم و دوباره بلند خندیدم.

عصبی سمتم اومد لب زد: مثل اینکه قصد خفه شدن نداری؟

چشم غره ای رفتم دوباره ویدیو رو نگاه کردم ناخودآگاه بلند خندیدم.

دست خودم نبود سپهراد خیلی بامزه شده بود با خشم گوشی رو از دستم گرفت و پرت کرد رو تخت و لب زد: هییییس! نخند لعنتی خنده هات دیوونه ام میکنه.

با این حرفش

سکوت کردم اون رسماً دیوونه بود.

شایدم داره ادای دیوونه هارو در میاره!

واقعا سپهر تو این مدت چش شده؟

دستش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت: ببین من آدمی ام که اگه عاشقت بشم و دوسم نداشته باشی گوشتو میبرم میزارم کف دستت، که از شنیدن دوست دارمای بقیه هم بی نصیب باشی!

گیج نگاهش کردم و آرام گفتم: تو دیوونه ای سپهر؟

دستی به صورتش کشید و کنارم روی تخت نشست.

— رها به خدای احد و واحد قسم اگه می دونستی تو مغزم چي رژه می ره شب موقع خواب، بالش می داشتی رو صورتم تا نفسم قطع شه.

— سپهر این رو بدون تا رفتارت رو درست نکنی هیچ دختری عاشقت نمیشه فکر کردی همه مثل من؟ که وقتی دست روشون بلند کنی هیچی نگن؟ نه سپهر خان، اونا سریع طلاق، مهریه، پرونده بسته!

پوزخندی زد.

— هه مگه خرم طرفو طلاق بدم؟ مهریه اش رو می دم اما طلاق نه... تو خونه نگهش می دارم و زجرش می دم یا کاری می کنم اون بازی رو ببازه آبروش رو می برم که هیچ احدی جزء من باهاش ازدواج نکنه، زیباییش رو نابود می کنم.

چند تا ضربه ی آرام روی شونه ام زد و ادام

ه داد.

— فقط خدا نکنه کسی تو دامم بیفته...! کارش تمومه.

انگاری سپهر یه آدم دیگه شده بود، اون پسر قدیمی که من می شناختم نبود.

درسته از همون بچگی تخس و یک دنده بود اما دیگه نه در این حد!...

— سپهر این چرندیاتو کنار بذار زن خیلی ظریفه خیلی زن نازکه، مثل مرد نیست که بزنش آخش هم در نیاد زن یه موجود ضعیفیه تو چرا این چیزارو نمی دونی؟ خودت و جای من بذار من

دارم تقاص چی رو پس می دم سپهر؟ تقاص اینکه می خوام آخرای عمر بهترین دوستم بهش خوش بگذره؟ تقاص اینکه دیدن چهره ی غمناکش رو ندارم؟
صدام داشت اوج می گرفت و بلند تر می شد.
_ هان؟ تقاص چی؟ د بگو لعنتی؟ دارم تقاص چیو پس می دم؟
با پشت دستش محکم به دهنم کوبید که شوریه خون رو به وضوح توی دهنم حس کردم.
سپهر دندون هاش رو بهم سایید و با عصبانیت گفت: خفه شو خفه شو فقط خفه شو!
از روی تخت بلند شدم و اخم غلیظی روی پیشمونیم نقش بست.
دستی به لب هام کشیدم و سریع سمت دستشویی رفتم.
شیر آب روشویی رو باز کردم و لبم رو تمیز کردم.
یه تیکه دستمال برداشتم و خودم رو توی آینه نگاه کردم.
بین این همه آدم چرا من باید گیر این لعنتی بیفتم؟ چرا من؟
مگه من چه گناه بزرگی مرتکب شدم که دارم سزاش رو می بینم؟
لبم بدجور می سوخت همین طور که دستمال رو روی لبم گذاشته بودم از دستشویی بیرون اومدم و با سپهر رو به رو شدم.
_ سپهراد داره میاد اینجا، نیلی ام پیش عمو مصطفی تهران می مونه.
خداروشکر که سپهراد داره میاد اون حداقل ازم دفاع می کنه و نمی ذاره که سپهر کتکم بزنه.
شاید سپهراد اخلاق داداشش رو می دونست واسه همین همچین تصمیمی گرفته بود.
سپهر: امشبم جایی نمی ریم دو ساعت دیگه سپهراد می رسه.
پشیمونی رو توی چشم هاش می دیدم همین طور که آرام آرام سمتم می اومد لب زد: ببین من دست خودم نیست.
ازش فاصله گرفتم و یک قدم عقب رفتم.
سپهر
خودت مجبورم می کنی.
دیدم بیشتر داره نزدیک می شه منم بیشتر عقب رفتم.
دستی به پلاکی که موقع بچگی پدرم برام خریده بود کشید و لبش رو به دندون گرفت و همین طور که خیره به پلاک بود لب زد: توی کل این کشور فقط یه پلاک اینجوری وجود داره که اونم دقیقاً با همین نشونه ی R مال خانواده ی ماست.

چی می گفت؟ این پلاکی بود که پدرم بهم هدیه داده بود.
چرا چرت و پرت می گه؟ این پلاک دوازده ساله تو گردنمه.
پلاک رو گرفت و دستش رو مشت کرد و با شدت از گردنم جداش کرد.
از درد آخ بلندی گفتم و پشت گردنم رو ماساژ دادم.
پلاک عین قلب بود بازش کرد و عکس من و پدرم رو دید.
که من موقع بچگیم با موهای مشکی و چتریم پدرم رو به آغوش گرفته بودم و با لبخند باهم
عکس گرفته بودیم.
پوزخندی روی لب هاش کمین کرد و گفت: اوهو پدرو دختر چه ژستی گرفتن.
دوباره می خواست طعنه بزنه و چیزای بی خود رو بهم تطبیق بده.
_ همیشه پلاکم رو بدی؟
همین طور که زنجیر پلاک رو تکون می داد گفت: چند روزی پیشم میمونه.
زندگیه من خیلی جالب بود عین کسی که تو باتلاق گیر افتاده و هیچکی نیست نجاتش بده این
باتلاق لامصب خیلی بد بود.
هیچی نگفتم و روی صندلی میز آرایش نشستم و موهام رو شونه کردم.
وقتی قیافه ی خودم رو دیدم بکل از زندگی کردن پیشمون شدم، قبل از اینکه زنش بشم من
اینجوری بودم؟
نه خداوکیلی قیافه ی من اینجوری بود؟
این قدر کبودی رو صورتم بود؟
این قدر داغون بودم؟
چرا باید از تو خونه ی به این خوبی بلند شم بیام ور دل این؟
آخه این وجدان لعنتی چرا همیشه کار دستم می ده؟
با دیدن سر و وضع خودم قطره اشکی درون چشم هام حلقه زد و روی گونه ام چکید با دستم
پسش زدم.
باید آرایش می کردم اونم غلیظ!...
دوست نداشتم با این ریخت و قیافه بمونم.
کرم ویکتوریا رو برداشتم و به صورتم زدم و با پنکیک میکسش کردم.
حالا نوبت چشم هام بود.

سایه صورتی رنگ زدم و خط چشم کشیدم و با ریمل مژه هام رو بالا بردم.
رژ گونه صورتی هم به گونه ام زدم
کلا آرایش صورتی و دخترونه بود.
کمی از کبودی های روی صورتم رو محو می کرد.
موهام رو جمع کردم و دم اسبی بالای سرم بستم.

-رها، رها بیدار شو.

آروم چشم هام رو باز کردم من چطور خوابم برد؟
نگاهی به دور و بر انداختم و سپهراد رو دیدم.
با ذوق نگاهش کردم.

-وای لامصب ریشات رو زدی چقدر تغییر کردی.

خندید و دستی به صورتش کشید و گفت: ای بر منکرش لعنت!
و هردو زدیم زیر خنده.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: دیگه چه خبر خوش می گذره بدون من؟
لبخند کجی زد.

-نه بابا افسردگی گرفتیم تو اون کلبه ی وحشت.

با صدای بلندی خندیدم.

_ کی رسیدی؟

_ سه ساعتی میشه، هرچی در اتاقت رو زدم جواب ندادی گفتم خودم بیدارت کنم.

_ خوب کاری کردی.

بعد از کمی سکوت لب زدم: خبری از سپهر نداری؟

_ رفت بیرون یه کاری داشت.

اوهمی گفتم و یه زنگوله تو سرم به صدا در اومد.

سپهراد گفته بود سر یه وقت مناسب راجع به اینکه سپهر چرا از دنگ قرمز بدش میاد باهم

صحبت می کنیم چه وقتی مناسب تر از الان؟ کشیده گفتم: سپهراد؟

_ بله؟

_ قضیه رنگ قرمز چیه؟

انگشت هاش که مداوم روی صفحه ی گوشی حرکت می کردن یهو از حرکت ایستاد.

– واقعاً می خوام بفهمی؟

لبخندی ملیحی زدم و سرم رو تکون دادم.

کنارش روی تخت نشستم.

یه طرف لبش رو دندان گرفت که صورتی بودن لباش بیشتر خودنمایی کرد.

– رها الان چند وقته تو و نیلی با هم دوستین؟

لب گزیدم و چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

– اممم حدود... تقریباً... میشه شش سال و خورده ای.

از روی تخت بلند شد و قدم زنان گفت: دقیقاً قبل از آشنایی تو با نیلی بزرگترین خواهرمون قرار

بود ازدواج کنه نیوشا، اسمش رو که شنیدی؟

– اوهوم.

– اون موقع من ۱۵ سالم بود و سپهر ۱۷ سپهر هم کار می کرد هم درس می خوند پسر فعالی بود،

نیوشا هم کلاً عاشق لباس و استایل هندی بود واسه همین روز حنابندونش یه ساری قرمز

سفارش داد.

دستم رو زیر چونه ام گرفته بودم و با ذوق به حرف هاش گوش می دادم.

سپهراد: لباس رو پوشید خیلی ام زیبا شده بود خیلی!

دستش سمت جیبش رفت کیف پولش رو در آورد.

یه عکس کوچیکی رو جلوم گرفت: ببین.

عکس رو از دستش گرفتم و مات دختره رو نگاه می کردم .

خیلی زیبا و دقیقاً عین هندیا بود.

کف دوتا دست هاش رو بهم چسبونده بود یه پدِری خوشگلی هم به دماغش وصل بود و روی

دست هاش حنا ریخته بودن و با یه لبخند ژکوند عکس گرفته بود.

خیلی شبیه نیلی بود عین سیبی که از وسط نصف بشه!

مات به عکس زل زده بودم یهو سپهراد با صدای نسبتاً بلندی لب زد: کجایی یک ساعته؟ نکنه

دارم برای درو دیوار تعریف می کنم؟

خندیدم و گفتم: خواهرت خیلی خوشگله لامصب!

عکس رو از دستم گرفت و توی کیف پولش گذاشت.

_ بقیه اش رو گوش بده. همه با شوق و ذوق آماده می شدیم کلی خرید و همه جارو تزئین کردیم
اما...

سرش رو پایین گرفت که با حالت نگران از روی تخت بلند شدم.

گف

تم: اما...؟

به چشم هام زل زد و ادامه داد: اما وقتی مراسم تموم شد نیوشا نبود.

نیوشا نبود؟ یعنی چی آخه؟

با تعجب لب زدم: پیداش نکردین؟

_ خیلی گشتیم به پلیس هم اطلاع دادیم اما پیدا نشد از اون روز به بعد نه من راجع به این

موضوع حرف می زدم نه نیلی چون سپهر بد عصبی میشه.

دوتا ابرو هام رو بالا دادم و با تعجب گفتم: به نظرتون زندهست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی خدا کنه زنده باشه!

_ به کیا شک دارین؟

_ به کی می تونیم شک داشته باشیم؟ شوهرش که دیوونه وار می خواستش و اشک می ریخت

خانواده ی شوهرشم بهش از گل ماه تر نمی گفتن دیگه کسی نیست...

خیلی از اتفاقا به دست کسایی میفته که ازشون توقعی نداریم.

_ شماره شوهرش رو میدی؟

یه تای ابروشو بالا برد.

_ واسه چی؟

اخم کردم.

_ نپرس بده کار دارم.

با تردید لب زد: برات اس ام اس می کنم.

_ باشه.

باهم به سمت حال رفتیم و روی مبل نشستیم.

ساعت هفت عصر بود و هما داشت شام حاضر می کرد غذا مرغ و سیب زمینی سرخ کرده با

برنج بود.

« سپهر »

به دوتا بادیگارد هام فهموندم پشت سرم حرکت کنن.
در رو با صدای گوش خراشی باز کردم تو یه خرابه ای که محل خوابیدن حیوونام بود آورده بودمش چون لیاقتش همینجاست .
همه جا تاریک بود و یه پنجره ی خیلی کوچیک بالا قرار داشت پنجره رو واسه این اون بالا قرار دادم که بنده خدا نفسش نگیره بیفته رو دستمون.
درو دیوار ناقص و پر از خاک و نم و رطوبت بود قسمتای بیشتر خرابه با آجر ساخته شده بود و سیمان هاش همه مشخص بود.
و از شدت قدیمی بودن مکان سیمان بین دیوار ها فاسد شده و گچ و آجر ریخته بود دیوارا هم زرد شده و از شدت نم گرفتگی بر آمده شده بود.
غذایی که براش گرفته بودم رو پرت کردم جلوش.
دوتا دست هاش رو با بند بسته بودم دهنش رو چسب زده بودم واسه همین نمی تونست صحبت کنه.
چه بهتر دیگه نمی تونست با چرندیاتش رو عصابم راه بره.
لامپای زرد رنگ رو روشن کردم و آروم بهش نزدیک شدم.
_ چه خوبه وقتی اینجوری می بینمت!
به چشم هام خیره شد که با یه اشاره به بادیگاردم فهموندم اسلحه رو جلوش بگیره.
_ دوتا گزینه بهت می دم! یک با یه تیر به زندگیه نحست خاتمه بدم؟ دو با زجر بکشمت؟
رفتم نزدیکش و چسب رو کندم به چشم هاش زل زدم و یکی از ابرو هام رو بالا دادم.
_ کدوم؟
هنگ کرده بود نفس هاش تند شده بود با تته پته لب زد: ببین هرکاری می کنی بکن فقط با ...
انگشت اشاره ام رو روی لبم گذاشتم.
_ هییییس!
واقعاً رو مخ بود.
دوباره لب زدم: کدوم؟
سکوت کرد از این سکوتش بی نهایت متنفر بودم، با دست راستم گردنش رو گرفتم و فشار دادم.
_ حس خوبیه نه؟ همینجوری کشتیش؟ دکتر گفت مرگش اینجوری بوده ک..
فشار دستم رو بیشتر کردم صورتش سرخ شده بود.

از پیشونیش عرق می چکید.

فشار دستم و کم کردم و رهاس کردم سرش رو پایین انداخته بود و مکرر سرفه می زد.
سرش رو بالا آورد و لرزون گفت: ب... ب... بخدا نمی دونم راجع به چی حرف می زنی، بقران
من...

پریدم وسط حرفش.

_ پس اگه توعه حروم لقمه نکشتیش کی کشته؟ لابد عمه ی من کشتتش؟
سرش رو پایین انداخت که بلند تر گفتم: هان؟ نکنه عمه ی من کشتتش؟
_ شاید!

کلافه چند قدمی ازش فاصله گرفتم انگشت اشاره امو سمت خودم گرفتم و لب زدم: مثل اینکه
منو هنوز نشناختی؟

اصلاً تو می دونی من کی ام؟

تو چی راجع به من می دونی جز اسمو فامیلم؟ من تو این چند سال خیلی تغییر کردم تو درباره
ی این سپهر جدید چی می دونی؟
اسلحه رو از دست بادیگاردم گرفتم و گلگدنش رو کشیدم.

_ بکشم یا هنوز زوده؟ بهتر نیست یکی یدونه ات رو بیارمش و جلوی اون...؟
پوزخندی زدم.

_ خواهش می کنم هرکاری بگی می کنم فقط بگو چیکار کنم؟

لب پایینیم رو کمی داخل دهنم بردم با زبونم خیسش کردم اسلحه رو اوردم بالا و گفتم: آها حالا
شد، حالا سر عقل اومدی.
منتظر به چشم هام خیره موند.

« رها »

چند ساعتی می شد که سپهر خونه نبود یعنی کجا رفته؟

نکنه دوباره داره بهم نامردی می کنه؟

نکنه تو ویلا با یه دختر خوشگل نشستته؟

یا رفته تهرون تو لواسون داره عشق و حال می کنه؟

یا رفته رستوران با یکی از دوست دختراش؟

با فکر کردن به اینا اخمی روی پیشونیم نشست.

سپهراد اومد نزدیکم و نگاهش به سمت دستم چرخید.

سپهراد: دستت چی شده؟

نگاهم رو ازش دزدیدم می دونستم دروغگوی خوبی نیستم واسه همین بدون نگاه کردن بهش

لب زدم: هیچی خوردم زمین.

چونه امو گرفت و گفت: چرا دروغ میگی؟ این رد تسمه اس.

سکوت کردم و با یاد اوری اون روز بغض کردم جلوی هما و صنم خار و زلیلم کرد.

سپهراد: کتکت زده؟

نگاهم رو به میز عسلی که رو به روم بود دوختم و حلقه اشکی توی چشم هام جمع شد و آروم

شروع به ریزش کرد و مهمون گونه هام شد.

سپهراد با دستش اشکم رو پاک کرد و سرم رو روی شونه اش گذاشت.

_ اون نمی دونه با خانما چطور برخورد کنه، بابامون وقتی بچه بودیم همیشه مادرمون رو می زده

واسه همین اونم عقده ای شده، بیخیال گریه نکن من اینجام دیگه نمی ذارم دست روت بلند

کنه.

سپ

هر وارد خونه شد و من و سپهراد رو در این حالت دید سریع از روی مبل بلند شدیم ترسیده بودم

خدایا چرا اینجوری می شه؟

با پوزخند کلید ماشینش رو روی میز پرت کرد و کتش رو در آورد و روی جا لباسی آویزون کرد.

بعد از چند ثانیه با دست هاش برامون کف زد و گفت: چشمم روشن!

سپهراد رفت نزدیکش و لب زد: ببین اونجوری که فکر می کن...

با دستش به سینه ی سپهراد ضربه ای زد و از خودش دورش کرد.

سپهر: تو یکی بهتره خفه خون بگیری، از تو یکی توقع نداشتم.

سپهر رو به من لب زد: با این کارت بد داغونم کردی، ببین چیکارت کنم.

پالتویی که رو جالباسی بود و برداشت و پرت کرد طرفم.

_ دو دقه دیگه پایینی!

با التماس سپهراد رو نگاه کردم.

_ تورو خدا نذار کتکم بزنه خواهش می کنم!

با دوتا دست هاش صورتم رو گرفت و گفت: رها نمی دارم.
اون برام از داداش نداشتم هم عزیز تر بود.
به سمت در رفتم و که گفت: پشت سر میام.
سری تکون دادم و رفتم.

سپهر به درخت تکیه داده بود و من رو بر انداز می کرد به سمتم هجوم آورد و دستم رو گرفت
نگاهی به دستم که داشت زیر فشار دست هاش له می شد انداختم.
-چیکار می کنی؟

هرجایی می رفت همراهش می رفتم کنار مجسمه ی ویلا ایستاد مجسمه رو لمس کرد و یه زیر
زمینی برامون باز شد.

پله پله بود آروم از پله ها پایین میومدم که یهو دستم رو کشید و از روی پله غلت خوردم کل بدنم
کوفته شده بود بلند فریاد زدم.

_ آخ

با نگرانی سمتم اومد و دستم رو گرفت.

سپهر: چیشد.

یه لحظه نفسم از دردی که تو دستم پیچید گرفت

به سختی و بدون کمک سپهر بلند شدم همه جا تاریک بود و فقط صدای جیر جیرک میومد.

یعنی داریم کجا می ریم؟ اینجا دیگه کدوم درن دشتیه؟

پرتم کرد تو یه اتاقی که مثل خرابه میموند خودشم وارد اتاق شد و در رو بست.

هیچ جا رو نمی دیدم

با ترس و نفس زنان فقط عقب می رفتم بعد چند ثانیه چراغ های اتاق روشن شد همه جارو
خوب بر انداز کردم و...

هنگ کردم، سر جام میخکوب شدم، انگار برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کرده باشن با
دقت بیشتری اون فرد رو نگاه کردم آره خودش بود... پدرم بود.

به سمتش هجوم بردم و به آغوش کشیدمش اما چرا اینطوری؟؟ چرا دست و پا و دهنش بستس؟
چرا اینقدر پریشون احواله.

نگاهم سمت سپهر که کنج دیوار ایستاده بود چرخید.

پوزخندی زد و آروم آروم بهمون نزدیک شد.

_ پدرو دختر چطورن؟ خوب هستین الحمدلله؟
با گنگی نگاهش کردم.

_ قضیه چیه؟

دستش سمت جیبش رفت و پلاکم رو در آورد.

_ همه چی به این ربط داره.

پلاکو رو به روی بابام گرفت.

_ آشنا نیست؟

بابا همین طور که عرق از سرو صورتش می چکید سرشو به نشونه ی "نه" تکون داد.

دستی به صورت بابا کشیدم آرام چسب رو کندم.

_ بابا چیشده؟

نفس زنان گفت: اون فکر می کنه من قاتل پد...
سپهر وسط حرف بابا پرید با عصبانیت گفت: فکر نمی کنم مطمئنم، تو قاتل پدر منی تو.

چه تهمت بی روایی به بابام می زد پس واسه همین عقده هاش رو سرم خالی می کرد واسه
همین کتکم می زد.

حالا همه چیز فهمیدم حالا اون ذات کثیفشو شناختم.

بابای من دلسوز و مهربون ترین مردی بود که می شناختم اون آزارش به یه مورچه ام نمی رسه چه
برسه آدم بکشه.

_ سپهر حواست هست چی داری میگی؟ عقلت سر جاشه؟

_ کاملاً عقلم سر جاشه پدر منو پدر تو باهم تو یه شرکت کار می کردن رقیب بودن پدر تو پدر
منو کشت تا هیچ رقابتی نباشه می فهمی؟ خفش کرد همه ی مدارک بر علیه پدر توعه.

_ مدرکت کو؟

پوزخندی زد.

_ بفرما همین پلاک، این پلاک خانوادگی ماست و همه ی خانواده یکی از اینا دارن موقع کشتن
عکس خانوادگیمون رو از پلاک در آورد و عکس خودش و خودت رو توی پلاک گذاشت به تو داد.

گیج شده بودم نمی دونستم چی می گه پدر من نمی تونه قاتل باشه امکان نداره با انگشت اشاره
ام به پلاک اشاره کردم.

_ ببین رو پلاک نشانه آر انگلیسیه اول اسم منه ر یعنی رها بفهمم.

به سمتم هجوم آورد.

– الاغ سپهر رفیعی کیه؟ اول فامیل من آر هست می فهمی؟ واسه همین هرکدوممون از این پلاکا داریم.

سکوت کردم یعنی پدرم یه قاتل بود؟

یعنی من ۲۱ سال با یه قاتل زندگی می کردم؟

– ببین حتماً اشتباه شده.

– طرف حساب من باباته نه تو، تو فقط باید تاوان پس بدی.

– اگه اینجوریه چرا به پلیس نگفتی؟

نیشخندی زد.

– به پلیسم گفتیم اما پدر لعنتیت هیچ مدرکی از خودش به جا نداشته بود و اونا گفتن خودکشی بوده.

دستم اون قدر درد می کرد که مطمئن بودم آسیب بدی دیده.

نمی دونستم چی بگم هنگ کرده بودم.

این حس دوگانگی داشت من رو نابود می کرد گیج و سر در گم شده بودم.

باید با کی حق بدم؟ به پدرم که ممکنه یه قاتل باشه؟

یا به سپهر که داره انتقام می گیره؟

بابا: رها از اینجا برو.

سپهر رو به من گفت: فقط آوردم پدرت رو ببینی اگه بخوای می تونی همراهِ بیای اگه هم نخوای

می تونی تو این خرابه بمونی ببین رها تا هرروزی که شده من پدرتو زنده زنده تو همین سگدونی

دفن می کنم چون دوست ندارم حتی یه قطره از خون پدرم پایمال شه.

با پریشونی

سردرگمی رو به بابا گفتم: بابا راست می گه یعنی تو قاتلی؟

لرزون گفت: بخدا نمی فهمم از چی حرف میزنه.

سپهر: طفره نرو ذات پلیدتو خوب میشناسم حمال!

کلمه ی آخرش رو خیلی کشیده گفت.

قضیه چی بود؟

نگاهم رو به یه پنجره ی کوچیکی که بالا قرار داشت دوختم و سپهراد رو دیدم با علامت بهم فهموند که هرچه زودتر از این خرابه بیام بیرون.

سپهر روی صندلی که گوشه ی خرابه قرار داشت نشست و گفت: من یاد گرفتم با رویاهام به خواب برم با نقشه هام از خواب بیدار شم.

میگن بزرگترین دارایی داشتن اونیه که درکت کنه ولی من کیو داشتم؟ کی بود که منو درک کنه؟ کی؟ بین رها خوب گوشاتو وا کن زندگی کوفتیه الان من رویای بچگیام نیست.

بلند تر گفت: منه لعنتی بی عاطفه نیستم فقط یاد گرفتم کمتر از قلبم استفاده کنم. چرا نمی فهمین؟

این قدر این حرف هارو دقیق و بدون مکث می گفت که انگار سالها و شبهای زیادی با خودش تمرین کرده.

با انگشتم اشک هام رو پاک کردم و با بغض گفتم: الان تنفر ورزیدناات زندگی رو بهتر کرد؟ _ من عقل تو کلم نیستم می تونم با همین کلت جون جفتتون رو بگیرم یعدم پرتتون گفتم تو همین زیر زمین تا جسداتون بیوسه کی می فهمه؟ کی؟ بین نگاه به قیافه ی آرومم نکنید اسید هم عین آبه!

با دیدن کلت وحشت کردم از ایناهم داشت ما خبر نداشتیم.

با دیدن قیافه ی آشفته ی من نگاهی به کلت انداخت و گفت: کلت روگرال سی پی دو، اسلحه ی کوچیک که به راحتی میشه تو لباس پنهونش کرد. این کلت کالیبری کوچیک داره ولی از قدرت زیادی برخورداره و می تونه صدمات جدی را به هدف خودش وارد کنه.

کلت رو سمتم گرفت و گفت: بذار امتحانش کنیم ببینم تا چه حد صدمه وارد می کنه.

یعنی این قدر بی رحم بود که می خواست بهم شلیک کنه؟

در این حد؟

اسلحه رو تو لباسش مخفی کرد.

_ نه بیخیال حالا حالا باهات کار دارم.

خیره شد به بابام و گفت: می دونی واسه ی این لحظه چه روزا و چه شبایی انتظار کشیدم؟

هه بیخیال اگه بخوام توضیح بدم که تا صبح طول می کشه.

سپهر سمت در رفت منم از فرصت استفاده کردم و کنار گوش بابا گفتم: بابا می دونم از تو این

کارا بعیده می شناسمت بهش ثابت می کنم تو بی گناهی قول می دم.

بابا سری تکون داد که به سمت سپهر حرکت کردم.

سپهر: اون در رو هم ببند.

خیلی سرد گفتم: به لطف شما دستم آسیب دیده خودت زحمتش رو بکش.

نفس صدا داری بیرون داد و در رو بست.

*

سرم رو تو بالشت فرو بردم و سعی کردم هق هقم رو خفه کنم خدایا این چه سرنوشت تلخیه که

من گرفتارش شدم؟

آخه چرا من این قدر بدبختم؟

گوشیم رو از پا تختی برداشتم واردش شدم و دیدم سپهراد بهم پیام داده یه شماره فرستاده بود و

زیر نوشته بود عرفان فارغی

شماره رو سیو کردم و باهاش تماس گرفتم یه بوق... دو بوق...

_بله؟

من: ببخشید آقای فارغی؟

با تعجب گفت: بله خودمم بفرمایید.

_ من دوست نیوشام خبری ازش ندارید؟

خندید گفت: اها اون دختره ی خنگ؟ خداروشکر که از دستش خلاص شدم.

این بود دوست داشتنش؟

_ ببخشید منظورتون رو متوجه نمی شم.

سرفه زد و که صداش صاف تر شد.

_ ببینید نیوشا گم شده الان شش هفت ساله منم فقط بخاطر ثروتش باهاش بودم همین!

خیلی آرام گفتم: ثروت؟

_ بله حالا یه کم از خودتون بگین؟

تماس رو قطع کردم این عشقی بود که سپهراد ازش حرف می زد؟ پس کو اون مهربونی؟

نکنه کار خودش باشه نکنه خودش نیوشارو دزدیده؟ باید به سپهراد بگم.

با صدای نگاهم سمت در اتاق چرخید سپهر وارد شد و کتش رو در آورد توی اتاق سکوت حکم

فرما شده بود و سرفه های خشکم این سکوت رو می شکست.

لحظه ای سپهر نگاهم کرد که بهش اهمیّت ندادم و سرفه زدم.

آستینای لباس سفید رنگش رو بالا زد و کنارم روی تخت نشست و گفت: ببینم دستتو. ازش کمی فاصله گرفتم که ادامه داد: گفتم بذار دستتو ببینم. می خواست چی رو ببینه گلایی که کاشته رو؟ آروم و با تردید دستم رو سمتش گرفتم جاهای کبودی رو خوب برانداز کرد و پس از چند دقیقه گفت: می دونی دست خودم نیست، باید تاوان پس بدی.

با دستش دستم رو لمس کرد.

_ شرمنده اما تازه شروعش، فکر کنم تا پایانش زنده نمونی.

همین طور که اشک هام می چکیدن به چشم هاش زل زدم.

_ فکر کنم دستم شکسته.

با تعجب به دستم خیره شد و فشار داد.

_ اینجا درد می کنه؟

سری به معنای آره تکون دادم.

از تخت بلند شد و گفت: پاشو بریم بیمارستان.

ژاکتم رو آورد و گذاشت رو شونه ام منتظر نگاهم که ژاکت رو بپوشم اما مگه با این دست لعنتی می شد؟

پوف بلندی گفت و اوامد نزدیک.

بوی عطرش که به مشامم خورد دیوونه شدم این چه عطری بود؟

خیلی بوی خوبی می داد.

چشم هام رو بستم و مشامم رو از عطر پر کردم .

بوش شیرین و شکلاتی بود.

خواست ژاکت رو تنم کنه که خودم رو عقب کشیدم به کمکش اصلاً احتیاجی نداشتم.

از روی تخت بلند شدم و همین طور که مکرر سرفه می زدم پشت سرش حرکت کردم.

_ نکنه سرما هم خوردی؟

سرم رو پایین انداختم.

_ فکر کنم.

کف دستش رو به پیشونیش زد و گفت: بیا بریم.

سوار ماشین شدیم نگاهم رو به پنجره ی م

ه گرفته دوختم تب و لرز و آبریزش بینی شدید داشتم.
خیلی می لرزیدم یجورایی روی ویبره بودم.
که سپهر گفت: چته؟
همین طور که بخاطر سرما دندان هام بهم می خورد لرزون گفتم: س.. س... سردمه.
کتش رو در آورد و سمتم گرفت: بیا بگیر دور خودت.
اون موقع که زیر لگداهش داشتم جون می دادم و با بی رحمی داشت کتکم می زد و کیف می کرد
و فکر کنم فراموش کرده.
با مرور اون خاطرات کتشی رو پس زدم و گفتم: به ترحم و دلسوزی کسی احتیاجی ندارم.
کتش و پرت کرد پشت ماشین و گفت: به درک.
پاهام رو تو بغلم جمع کردم و خیلی حس بدی بود در داشبورد رو باز کردم یه کدئین برداشتم و
گفتم: آب می خوام.
از عقب ماشین یه آب معدنی برداشت و داد دستم: بگیر.
دوتا کدئین خوردم و پاهام رو توی بغلم جمع کردم و نمی دونم چطور شد که پلک هام خود به
خود بسته شد.

*

آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم رو تخت بیمارستانم من تو ماشین بودم چطور...؟
یه پرستاری رو دیدم که با لبخند بهم خیره شده بود.
به دستم خیره شدم گج گرفته بودنش خیلی ام درد داشتم و منتظر نگاهش کردم تا چیزی بگه.
-عمل شدی گلم.
هول شدم و سریع گفتم: عمل شدم چجوری آ... آخه من!...
از طرز صحبت کردن و شوکه شدنم خنده اش گرفت.
-عزیزم شوهرتون گفتن بیهوشت کنیم فکر کنم طاقت دیدن درد کشیدنت رو نداشت.
هه اون به خون من تشنه اس نگاهم سمت سپهر چرخید که کنج دیوار ایستاده بود و معلوم بود
اصلاً پشیمونی تو قاموشش نیست.
رو به پرستار گفتم: چند وقته اینجام؟
_ اممم حدوده ۱۵ ساعت اینجایی.

_ کی مرخص می شم؟

لبخند گشادی زد.

_ یک‌الی دو روز مهمون مایی.

با گیجی ارنج اون یکی دستم رو روی تخت گذاشتم و به سختی خودم رو بالا کشیدم.

دستی به چشم هام که خیلی درد می کرد کشیدم. پاهام رو جمع کردم سرم رو به دیوار تکیه دادم

و چشم هام رو بستم.

با شنیدن صدای قدم های یک نفر فهمیدم داره بهم نزدیک می شه.

اما چشم هام رو باز نکردم با صدای تخت احساس کردم روی تخت نشست.

_ خوبی؟

آروم چشم هام رو باز کردم.

سپهر بود به زور لب زدم: به تو ربطی داره؟

این دفعه حالتش فرق می کرد آروم و خونسرد بود.

-ببین رها من کنترل عصابم دست خودم نیست نمی دونم چیکار دارم می کنم.

دستم رو توی دست های مردونه اش گرفت گفت: لطفاً درکم کن!

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو به در نیمه باز دوختم.

یعنی پدرم چه حال و روزی داره؟ گشنشه تشنشه؟

بی گناه داره تقاص گناه یکی دیگه رو پس می ده.

-پدرم رو ول کن به جاش من رو بنداز تو اون خرابه!

نگاهش رو لی لی کنان به چشم هام دوخت و دستم رو پس زد.

-کی می خوای آدم شی؟

-وقتی که آدم ببینم.

از حاضر جوابیم حرصش گرفت و دستش رو مشت کرد و از اتاق خارج شد .

به سختی از تخت بلند شدم و پام رو روی سرامیک ها گذاشتم از سردی سرامیک سرما تا مغزم

رسید.

لحظه ای سرم گیج رفت و روی تخت نشستم. دستی به شقیقه ام کشیدم.

چشم هام سیاهی رفت.

نمی دونستم یهو چی شد برای بار دوم سعی کردم بلند شم.

کمی سرم رو تکون دادم و تو راهروی بیمارستان قدم می زدم و نگاهی به داخل اتاق های نیمه باز می نداختم.

بیمارا اوضاشون خیلی وخیم بود و با دیدن اینا اوضاع روحی منم داغون تر می شد. پرستاری از بغلم گذشت و با دیدن من نگاهش مجذوبم شد.

_ وا خانم؟ چرا اومدین بیرون؟

مگه نباید تو تختتون باشین؟

پیشونیم رو خاروندم.

_ حقیقتش دلم گرفت از بس به درو دیوار سفید خیره شدم.

نگاهی به کاغذی که تو دستش بود انداخت.

_ من وقتم آزاده اگه حوصلت سر رفته باهم صحبت کنیم؟

_ باشه.

باهم سمت در خروجی حرکت کردیم و وارد محوطه شدیم.

فضای زیبایی بود و درخت و گل ها حوصله رو دلنشین تر می کرد.

چند نفر روی ویلچر بودن و خودشون ویلچرشون رو حرکت می دادن.

اما عده ی کمی هم خانوادشون ویلچرشون رو به حرکت در میاورن و خنده روی لب هاشون بود.

بعضیا با حالت نگرانی و سردرگمی با تلفن صحبت می کردن و...

از روی پله ها پایین رفتیم و روی یکی از سکو ها نشستیم.

با لبخند به دستم خیره شد و گفت: چرا این طوری شده؟

به دستم نگاه کردم و لحظه ای دلم به حال خودم سوخت.

-از پله ها افتادم.

یکی از ابروهاش رو بالا داد.

-رد و جای کبودی روی بدن و دست هاتون هم تقصیر پله ست؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سوزش گلوم بیشتر شد.

پرستار: نکنه شوهرتون...؟

سرم رو پایین نداختم که جوابش رو گرفت.

-چرا ازش شکایت نمی کنی؟

طبق قانون مرد حق نداره روی زن دست بلند کنه حتی اگه بهش نامردی کنی هر کبودی دیه داره الان دستات رو ببین.

آستین اون یکی دست سالمم رو بالا زد و گفت: ببین می دونی این کبودیا هر کدومشون چقدر دیه داره؟

اون شکستگی که خودش سی میلیون میشه.

با چشم هایی که اشک درونش رو احاطه کرده بود گفتم: مثل قرصی که نصفه شب بدون آب گیر می کنه تو گلو، گیر کردم تو گلوئی زندگی!

با نگاهی که سرشار دلسوزی بود به صورتم چشم دوخت که ادامه دادم.
-بخدا این قورت دادن حرفام یه روزی خفم می کنه.

دستش رو روی دستم گذاشت.

-عزیزم مگه دوستش نداری؟

چطور می تونستم یه مرد

بد ذات

بد دل

شکاک و تهمت زن رو دوست داشته باشم؟

-خواهش می کنم راجبش حرف نزنید.

سپهر آروم آروم بهمون نزدیک می شد که پرستار نگاه ریزی بهم انداخت و زیر لب آروم گفت:
اینه؟

اوهومی گفتم و سپهر با پوزخند پر رمز و رازی نزدیکم اومد.

-نمیای بریم؟

پرستار: نهایتاً باید یک روز بمون و تحت مراقبت باشن.

سپهر: شما اگه می خواستین مراقبت کنین تو این هوای سرد نمیآوردینش بیرون، پولتون پرداخت شد دیگه چی میخواین؟

پرستار: من کاره ای نیستم از دکترش اجازه بگیرید.

سپهر: نیازی به اجازه نیست دکترتون هم منو ببینه خودش رو خیس می کنه.

پرستار خواست حرفی بزنه که سپهر دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد و پالتوام رو دورم گرفت.

-لجبازی نکن رها هوا خیلی سرده.

پالتورو روی زمین انداختم.

-حاضرم تو سرما بمیرم اما از تو کمک نگیرم.

عصبی گوشه ی لباسم رو گرفت و منو برد سمت ماشین و با شدت تو ماشین پرتم کرد.

خودشم سوار شد و رانندگی کرد.

روی مبل نشسته بودم و سریال نگاه می کردم، با صدای سپهراد گفتم: تو هنوز نرفتی؟

روی مبل رو به روم نشست.

-آخه می تونستم تو این شرایط تنهات بذارم؟

-سپهر بهت گفته بود ک...

پوزخندی زد.

-من داداشم رو بهتر می شناسم.

سپهر خونه خالش رفته بود.

خیلی اصرار کرد منم برم.

اما از بس حالم بد بود نمی تونستم تکون بخورم.

دیدم زنگ آیفون به صدا در اومد خواستم بلند شم که سپهر گفت: من باز می کنم.

لبخندی زد و سمت آیفون رفت با وارد شدن فردی توی خونه حیرت زده نگاهم رو از سریال گرفتم

و تلویزیون رو خاموش کردم.

اس

ترس و سرتا پام رو گرفته بود این اینجا چیکار می کنه؟

آخه امین... اینجا؟؟؟

با پرروی وارد ویلا شد و نگاهی به ویلا انداخت و گفت: به به سلیقه ی سپهر خانه؟

سپهراد با تعجب در دو قدمی امین ایستاده بود عصبی سمتش هجوم بردم و گفتم: اینجا چه

غلطی می کنی؟

تک خنده ای کرد.

-اومدم حسابم رو باهات تصویه کنم.

با قاطعیت گفتم: حساب؟ کدوم حساب ما خیلی وقته راهمون رو از هم جدا کردیم درضمن تو خودت من رو پس زدی.

سپهراد با گیجی گفت: اینجا چه خبره؟

امین: هیچی فقط اومدم چیزی که ماله منه رو ببرم.

-مثل اینکه یادت رفته؟ من الان زن قانونی سپهرم.

پوزخندی زد.

-دو روز پیشم زن قانونینش بودی پس چرا با یه مرد دیگه تو کافه قرار گذاشتی؟

عصبی دستی لای موهام فرو بردم که نگاه سپهراد سمتم چرخید و آروم زیر لب زمزمه کرد: قرار؟

گوشه ی لباس امین رو گرفتم و تا خواستم از خونه بیرونش کنم غرید: رها بس کن، این دفعه

میمونم باهات تو این چند مدت که ازت دور بودم فهمیدم که هیچی برام تو... همیشه.

عصبی دستم رو لای موهام بردم.

-منه لعنتی الان به خودم اومدم، دیدم هرچی صبر بوده خرج کردم هرچی اعصاب بوده خورد

کردم دیگه هیچی رو نمی تونم تحمل کنم فقط یه آرامش مطلق می خوام میفهمی؟ آرامش.

-رها تو که این قدر اصرار می کردی باهام باشی چیشد؟

-بسه امین اصرار به بودن با آدمای اشتباه مته بوق زدن پشت چراغ قرمز، به جایی نمیرسی فقط

وقت و شعورت تلف میشه، دوستیه من باتو یه اشتباه محض بود.

امین بدون توجه به حرفم نگاهی به سپهراد انداخت و گفت: برادرت خیلی دوستت داره نه؟

انگار می خواست حرصش رو سر سپهراد خالی کنه.

بدون توجه به من دستش رفت سمت جیبش و یه چاقو رو در آورد و همین طور که آروم آروم به

سپهراد نزدیک می شد گفت: به داداشت گفته بودم تهدید هام رو جدی بگیره...تاحالا با چاقو

بازو یا شیکمت رو پاره کردن؟

"سپهر"

روی مبل نشستم که حمید گفت: قهوه بیارم یه کم ذهنت آروم شه؟

سری تکون دادم و گفتم: حمید تو و پدرم خیلی باهم در ارتباط بودین اون راجع به پدر رها چیزی

نمی گفت؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-نه خیلی ام ازش تعریف می کرد، باهم خیلی خوب بودن دوتا رفیق صمیمی از اونا نبودن که نو که اومد به بازار همو ترک کنن خیلیا خواستن جدانشون کنن اما نشد خودم به شخصه خیلی به رابطشون حسودیم می شد.

همین طور که تو اشپرخونه ترتیب قهوه رو می داد گفت:نگران رها هم نباش.
_برام مهم نیست بمیره هم واسه فاتحه سر قبرش نمیرم.

حمید همین طور که قهوه هارو میاورد لبش رو به دندون گرفت و گفت: عه سپهر؟ این چه حرفیه؟ کلافه همین طور که با دست باهاش صحبت می کردم گفتم: خب حقیقت سربارمه، از سر مجبوری نگهش داشتم و یه نون خور اضافیه!
حمید: زننه ها.

عصبی غریدم: اون زنه من نیست، اون واسه من حکم یه وزیری رو داره که ازش استفاده می کنم تا به خواسته هام برسم.
کمی از قهوه امرو خوردم.
حمید: یعنی دوستش نداری؟
کلافه موهام رو چنگ زدم.
-نه ندارم.

حمید روی مبل نشست و یه تای ابروش رو بالا داد.
-اون چی؟

سوالات مکررش واقعا رو مخ بود.

-پاشو بریم خونه ی ما شام رو اونجا بخوریم.

سری تکون داد و لب زد: بی زحمت برو تو اتاق سوئیچ ماشین رو بیار.

باشه ای گفتم و سمت اتاق رفتم یه اتاق تقریبا بیست و دو متری با تخت گلبهی رنگ دیوارهای یاسی.

موبایلم زنگ خورد سپهراد بود.

-چی؟

سپهراد با صدایی که انگار از ته چاه بلند می شد گفت: س... سپهر ز... زود بیا.

-الو الو...

و تماس قطع شد یعنی چیشده؟

روی میز و دور و بر گشتم نبود در کشو هارو باز کردم و دفتر کوچکی توجه ام رو جلب کرد بازش کردم و!...

شوکه شدم مگه میشه؟ من که خیلی به این لعنتی اعتماد داشتم یعنی!...

عکس مادرم رو توی دفتر خاطراتش زده بود و نوشته هاش و نامه های ارسال نشده اش!...

یا خدا دارم درست می بینم؟

عصبی درو محکم بهم کوبیدم.

سمتش حرکت کردم با وحشت من رو نگاه می کرد.

حمید: سپهر چیش...

گردنش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.

-توئه لعنتی اعتماد من رو به خودت جلب کردی که پدرم رو بکشی؟

سرفه می زد و سرش رو به نشونه ی نه تکون می داد هر لحظه راسخ تر و قویی تر خفش می کردم.

-حمید ببین چیکارت کنم می کشمت.

عصبی دفترو پرت کردم تو صورتش.

با موبایلم با بادیگار متین تماس گرفتم.

-سریع باش بیا خونه ی حمید، به ارواح خاک پدرم اگه بذاری در بره...

وسط حرفم پرید.

-خیالتون راحت قربان.

من باید برم ببینم سپهراد چش شده.

چند دقیقه ای منتظر موندم و با دیدن متین گفتم: مواظبش باش.

سری تکون داد و من به سمت خونه حرکت کردم توی ماشین نشستم و شروع کردم به رانندگی.

پس اون عوضیه پست فطرت پدر منو کشته من ابن چند روز!...

من رهارو!...

با فکر به رها محکم به فرمون کوبیدم و داد زدم: لعنت بهت حمید زندگیت رو سیاه می کنم.

دنده رو عوض کردم و سرعتم رو زیاد کردم.

سپهر"

در با صدای گوش خراشی باز شد چقدر خونه سوت و کور و تاریکه.

چند دقیقه ای ایستادم و به خونه که غرق ظلما
ت و تاریکی بود نگاه کردم همیشه وقتی وارد خونه می شدم چراغ روشن و سر و صدای کمی
وجود داشت.

اما الان وجود نداره یه بوی خیلی بد بوی زهمه خون به مشامم خورد اخمام توام رفت.
دستم رو روی دیوار حرکت دادم و لامپ رو روشن کردم به محض روشن شدن لامپ چشم هام رو
بستم و صورتم رو اون ور کردم چون چشم هام به تاریکی عادت کرده بود نور چشم هام رو اذیت
می کرد.

آروم لای پلک هام رو باز کردم و درجا خشکم زد خونه نامرتب بود و سپهراد کنار مبل پرت شده
بود و دورش پر از خون بود یه چاقوی برنده که دسته ی بزرگی داشت هم توی شکمش فرو رفته
بود.

داد زدم چند بار به صورتم ضربه زدم گیج شده بودم.
گیج و عصبی و لرزون میز شیشه ای که توی خونه بودو سد راهم می شد رو محکم پرت کردم که
خورد شد و صدایش بیشتر رو مغزم رژه رفت.
سمت سپهر دویدم .

نفس نفس زدم و تپش قلبم هر ثانیه بیشتر و بیشتر می شد کنار سپهراد رو دوتا زانوم نشستم
و شونه هاش رو وحشیانه تکون دادم چشم هاش باز بود و بی حال لب زد.
-آمی...

نتونست بقیه حرفش رو بگه و اروم چشم هاش بسته شد.

چند تا سیلی آروم روی صورتش زدم تنش سرده سرد بود.

انگار از فریزر درش آورده بودن.

دستم رو توی موهام فرو بردم و با کلافگی موهام رو کشیدم.

با لرزشی که تو صدام ایجاد شده بود داد زدم: د لامصب چشاتو وا کن دیگه.

کف سرامیک ها کامل آغشته به خون بود.

نمی دونستم چیکار کنم گیج شده بودم دستی به صورتش کشیدم.

-خوب می شی سپهر.

دستش که آغشته به خون و روی شیکمش بود رو برداشتم و توی دست هام گرفتم.

-سپهر داداش هیچیت نمیشه.

می خواستم اشک بریزم اما جلوی خودم رو گرفتم.
نگاهی به شیکمش انداختم خون فواره می زد.
سمت اشپزخونه رفتم و یه پارچه رو آوردم و دور شیکمش گرفتم و گره زدم باید جلوی خون رو بگیرم.
نگاهم سمت رها چرخید که روی زمین بی حال افتاده بود.
سمت رها رفتم گوشه ی لبش خون بود یعنی چیشده؟
همش تقصیر منه لعنتیه.
تموم این اتفاقات بخاطر منه.
چرا این دختر بیچاره رو این قدر کتک زدم چرا الکی عذابش دادم.
حس عذاب وجدان راحت نمی داشت.
تموم حرفام تو ذهنم اگو می شد.
(مهم ترین قسمت نقشه مون این قسمته، با خیر و خوبی بله رو بگو.
مگه صد بار نگفتم از آرایش غلیظ متنفرم؟
بگو قویی ترین مرد دنیا کیه؟
نفهم نکنه میخوای بیماری کل خانواده رو بگیره؟
امشب که رمانتیک تو آغوش سپهراد غرق بودی.
تو باید تقاص پس بدی تقاص.
اون زن من نیست اون برای من حکم یه وزیری رو داره که ازش استفاده میکنم که به خواسته هام برسیم.
نگاه به قیافه ی آرومم نکنید اسید ام عین آبه.
پدرت رو زنده زنده تو همین زیر زمین دفن می کنم.
بامن درست صحبت کن از این به بعد تک تک کارات به من ربط داره فهمیدی؟
آخرین بازدیدت چهار دقیقه پیش بوده...)
با مرور خاطرات لایه نازکی از اشک جلوی چشمم رو گرفت
چهره اش رو نگاه کردم عین بچه ها شده بود بدنم سرد شد آروم دستم رو سمت نبضش بردم.
نبضش با مکث می زد اگه چیزیش شه من!...
موبایلم رو از جیبم در آوردم و به مغزم فشار اوردم شماره ی امداد چنده؟

چنده؟

این لعنتی چنده؟

چند بار اشتباه گرفتم و محکم به پیشونیم ضربه زدم.

موهام رو محکم تو دستم و گرفتم و شماره یادم اومد یه بوق... دو بوق...

_ سریع خودتون رو برسونید سریع.

-آدرستون؟

آدرس؟

آدرس کجاست؟

لعنتی چرا اینجوری شدم؟

چند بار پلک هام رو محکم بهم فشار دادم تا کمی تمرکز کنم.

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: خیابون... زود بیاید.

بلند داد زدم: فقط زود!

و تماس رو قطع کردم.

گونه اش رو لمس کردم.

-رها بلند شو رها.

چند تا ضربه رو اروم روی صورتش زدم اما کاملاً بیهوش بود نگاهم مجذوب قرص های ریخته

شده روی سرامیک شد.

قرص رو توی دستم گرفتم و دستم رو مشت کردم.

لعنت!

قرص خوابای من بود که با تجویز دکتر گرفته بودم.

هر شش بسته رو خورده بود خدا کنه چیزیش نشه رها زخم معده هم داره واسه همین بالا آورده.

با اومدن آمبولانس یه دستم رو زیر زانوی رها و دست دیگم رو زیر گردنش گرفتم و بلندش کردم

تو بغلم عین بچه های سه ساله شده بود چقدرم سبک بود. عین پر کاه.

قسمتی از موهایش روی صورتش بود و باد موهایشو به حرکت در میاورد.

روی برانکادر گذاشتمش و رفتم سمت سپهراد با کمک بقیه سپهراد رو هم بلند کردیم و روی

برانکادر گذاشتیم.

توی آمبولانس کنار رها نشستم پشیمون بودم خیلی پشیمون!

یه مردی با لباس آبی داشت بهش اکسیژن می داد و سرم وصل کرده بود.
دستش رو گرفتم و گفتم: رها خواهش می کنم بهوش بیا من اشتباه کردم که تو این مدت تورو به چشم یه دشمن خونین خانوادگی می دیدم.
حس انتقام چشم رو کور کرده بود رها هیچی رو جز انتقام نمی تونستم ببینم.
دستاش رو جلوی صورتم گرفتم و با بغض بوسه ای روش زدم.

-اگه من نخوام توئه لعنتی پرستار خانمم باشی باید کیو ببینم؟
دوست نداشتم یه مرد پرستار رها باشه.
-صداتو بیار پایین.
عصبی عقب هلش دادم.
-برو بابا مرتیکه، تو حقوقت رو از پولی که من به این بیمارستان می دم می گیری بدبخت.
نزدیکم اومد و بازوم رو گرفت.
خودم رو عقب کشیدم و به سینه اش کوبیدم که چند قدمی ازم فاصله گرفت.
انگشت اشاره ام رو بالا اوردم.
-به ولای علی اگه بلایی سر خانمم بیاد این بیمارستان رو روی سرتون خراب می کنم.
دکتر اومد نزدیک و گفت: آقا داد نزن خانومتون احتیاج به خون داره.
به پرستار خیره شدم و گفتم: دارم برات.
رو به دکتر لب زدم: من خون می دم.
دکتر: گروه خونیت چیه؟
-آ مثبت.
دکتر: نه نمیخوره اگه تا یه ساعت دیگه خون بهش نرسه ممکنه از دستش ب...
با عصبانیت وسط حرف دکتر پریدم.
-هیس هیچی نگو به خدای احدو واحد اگه خون پیدا نکردین هم خودتو هم این بیمارستان رو به اتیش می کشم.
با تعجب بهم خیره شد و لب زد: حد خودتو بدون آقای محترم بهتون نگفتم اما الان میگم خانومتون حتی یکی از کلیه هاش رو هم از دست داده.
چی می گفت؟ یعنی رها...

عصبی غریدم جووری که توی کل بیمارستان صدام پیچید.
-تو غلط کردی به من نگفتی دوتا مدرک گرفتی واسه من شاخ شدی؟
همین الان می‌ری خون پیدا می‌کنی فهمیدی یانه؟
دکتر: چته آقا چرا صدات رو انداختی تو گلوت؟ شما فعلاً برید دنبال کلیه بگردید.
این رو گفت و قدم هاش رو سمت یه اتاق دیگه برداشت که گفتم:
-همین الان می‌خوام زنمو ببینم.
ایستاد و روش رو برگردوند.
-بیمار وضعش خیلی وخیمه متاسفم نمی‌تونید.
بدون توجه بهش پشش زدم کنار و سمت اتاقی که رها رو گذاشته بودن رفتم.
پرستار: آ... اقا؟
دکتر وارد اتاق شدو گفت: آقای محترم چرا حرف تو کلتون نمیره؟
دیدن بیمار قدقا هست.
نفسی از سر خشم کشیدم.
-فقط پنج دقیقه.
قبول کرد و بیرون رفت.
گوشه ی تخت نشستم و دست رها رو توی دست هام گرفتم.
چشم های ناز و پر جذبش بسته بودن.
-رها منو ببخش! من تو این مدت زندگیه تورو به بازی گرفته بودم من از اصل ماجرا خبردار نبودم.
تموم حرف هاش تو ذهنم مرور می‌شد.
(نکنه زن دومته که این قدر روش حساسی؟
به ترحم و دلسوزی کسی احتیاج ندارم .
فقط زورت به ضعیف تر از خودت می‌رسه؟
هان تقاص چی؟ د بگو لعنتی؟ دارم تقاص چیو پس میدم؟
بین رو پلاک نشانه ی آر انگلیسیه اول اسم من رها بفهم.
حالا تنفر ورزیدنات زندگیت رو بهتر کرد؟)
با یاد آوری خاطرات اشک روی گونه ام جاری شد.
-رها من اشتباه کردم اشتباه محض.

"رها"

آروم چشم هام رو باز کردم خانم پرستار رو بالای سرم دیدم با بیحالی لب زدم.

-چیشده؟ من کجام؟

لبخندی زد.

-برای بار دوم مهمون ما شدی عزیزم قرص خواب زیاد خورده بودی خون بالا آوردی معده ات رو

شست و شو دادیم، کمی هم به خون احتیاج داشتی که شوهرتون در به در دنبال خون می گشت

و البته کلیه تون هم آسیب دید و شوهرتون یه کلیه خرید.

نگاهی به دستم انداختم و گفتم: خانم پرستار؟

-جانم.

-قیمت کلیه چقدره؟

کمی فکر کرد و لب زد: از پنجاه میلیون به بالا داریم اینی که خریده هشتاد میلیون.

یعنی سپهر هشتاد میلیون کلیه خریده واسه من؟ اصلاً با عقل جور در نیامد.

غمگین پرستارو نگاه کردم.

-خب اون می تونست بیاد و دستمو بگیره به جای خون بهم عشق تزریق کنه... نه؟

با لبخند ملیح نگاهم کرد.

-عشق هم بهت تزریق می کنه بذار خوب بشی.

پوزخندی زدم... هه هیچکی حرف من رو نمیفهمه از پرستار چه توقعی میشه داشت؟

-چند وقت باید بمونم؟

-نزدیک چهار پنج روز باید تحت مراقبت باشی.

کمی خودم رو از روی تخت جا به جا کردم که نگاهم سمت کمپود و چند تا دسته گل رز چرخید با

تعجب پرسیدم: اینارو کی آورده؟

لبخندی زد: شوهرتون، خیلی خوشبختی که همچین شوهری داری.

سپهر؟ نه بابا این نمیتونه کار اون باشه گیج شده بودم چطور سپهر از این رو به اون رو شد؟ همین

طور توی فکر بودم که یکی تقه ای به در زد و وارد اتاق شد.

سپهر بود با لبخند اومد سمتم روی تخت نشست.

-خانمم چگونه؟

محکم پلک هام رو روی هم گذاشتم نمی دونستم دیگه چه نقشه ای داره.

جوابش رو ندادم که یه شاخه گل رز قرمز رو از پشت سرش آورد و تقدیم کرد و با لبخند لب زد.
-گل برای گل!

پرستار: من می رم راحت باشید.

اون داشت با من و احساساتم بازی می کرد؟ بغض گلوم رو چنگ زد لحظه ای راه نفس کشیدنم بسته شد همین طور که در تقلای نفس کشیدن بودم سپهر بهم نزدیک تر شد و دستش آورد نزدیک تا مروارید هایی که روی گونه ام جاری می شدن رو پاک کنه اما خودم رو عقب کشیدم من گرفتار یه آدم مریض دوقطبی شده بودم یه روز خوبه یه روز بد.

بهم نزدیک تر شد و دستش رو روی گونه ام گذاشت و با انگشت شصتش اشک هام رو پاک کرد و خونسرد لب زد: رها؟

همین طور که نگاهم سمت گل توی دستش بود لی لی کنان با چشم هایی اشکیم نگاهش کردم که گفت: منو می بخشی؟

ببخشم؟ هه...

وقتی جوابی از جانب من نشنید ادامه داد: قاتل پدرم رو پیدا کردم.

نفس کشیدن برام سخت شد.

لحظه ای

مات و مبهوت نگاهش کردم.

اگه قاتل رو پیدا کرده پس پدر من!...

چشم هام رو بستم آرام بازدمم رو به بیرون هدایت کردم.

-یکی اومده دیدنت فکر کنم خیلی مشتاق دیدارش باشی.

حدس می زدم نیلیه، گل رو طرفم گرفت و گفت: نمی خوایش؟

گل رو از دستش گرفتم.

سپهر: من میرم بیارمش.

لبخند ژکوندی زد و از اتاق خارج شد دوست داشتم با دست های خودم خفش کنم.

با دستای خودم جونش رو بگیرم حتی یه لحظه ام قیافه ی نحسش رو نبینم ازش نفرت داشتم
نفرت!

فکر می کنه بازی کردن با احساسات و روح و روان مردم کار خیلی خوبیه.

از روی حرص گل رو توی دست هام فشردم و محکم گوشه ی دیوار پرتش کردم.

با انگشت اشاره و شصت شقیقه و پیشونی ام رو ماساژ دادم.
اون لعنتی بدون مدرک و بر اساس سو تفاهمی که توی ذهنش شکل گرفته بود من رو زیر مشت
و لگد هاش له کرد و الان می‌خواد از دلم در بیاره.
من طلاقم رو از این گرگ بی رحم می‌گیرم.
مگه شهر هرته که هروقت دلش خواست باهام خوب باشه و هروقت عشقش کشید کتکم بزنه؟
مگه من عروسک خیمه بازیشم؟ مگه من حیوونم که عین حیوونا باهام برخورد می‌کنه؟
من آدمم آدم، دل دارم اگه این دل لعنتی بشکنه دیگه با هیچ چسب و مرجم کسی بهم وصل
نمیشه.
به قول قدیمیا: دلی که شکست دیگه شکست.
تقه ای به در خورد و پدرم وارد اتاق شد یه لحظه احساس کردم زمان ایستاد، تموم ثانیه‌ها
متوقف شدن!
قیافه ی پدر خندون بود و این مهره اش خیلی به دلم می‌نشست.
آرزوی شب و روزم دیدن چهره ی خندون اونه!...
روی تخت نشست که صداش زد: بابا.
و با ذوق به آغوش پر مهرش هجوم بردم چقدر بوی تنش بهم آرامش می‌داد دوست داشتم تموم
ثروت و داراییم رو ازم بگیرن اما من رو از این آغوش جدا نکنن.
وقتی یه دل سیر بغلش کردم من رو از آغوشش جدا کرد.
-خوبی دخترم؟
توی صداش عشق موج می‌زد با شنیدن صداش کل دردهام رو فراموش کردم.
با لبخندی که سرشار از شوق بود لب زد: خداروشکر با دیدن شما بهتر شدم.
نگاهم مجذوب صورت پدر شد گوشه ی چشمش کبود بود و روی پیشونیش دوتا چسب زخم به
صورت ضربداری زده بود.
گوشه ی لبش زخم عمیقی خودنمایی می‌کرد.
وقتی دید نگاهم روی زخم ثابت مونده با انگشت شصتش گوشه ی لبش رو لمس کرد.
نگاهی به انگشتش انداخت کمی خون روی انگشتش مونده بود.
یه دستمال سمتش گرفتم که دستمال رو برداشت و باهاش خون رو تمیز کرد.
اروم صداش زد: بابا؟

-بله

-خیلی اذیتت کرد؟

-همش یه سوء تفاهم بوده اون فکر می کرد قاتل منم با اینکه حمید قاتل بوده. الان از حمید شکایت کرده و چند روز دیگه میره زندون و سزای کارش رو پس میده.

-شما اصلاً ناراحت نیستین این قدر کتکتون زد و اذیتتون کرد؟

-نه عزیزم سپهر این قدر عذرخواهی کرد میون حرف هاش اون قدر گریه کرد که بخشیدمش بلاخره انسان جایزه الخطاست.

بابا بخشیدش ولی من نمی بخشم من سرسختم با آخرین نفس می جنگمو طلاقمو می گیرم. فعلاً به بابا راجع به طلاق چیزی نمی گم و بعدا با خود سپهر صحبت می کنم.

یک ماه گذشت.

حدود یک ماه از اون اتفاق می گذشت و رفتارم با سپهر اونقدر سرد شده که حتی نگاهش نمی کنم چند بار خواست باهام صحبت کنه اما خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و بهش توجه نکردم.

شبا موقع خواب رو کاناپه می خوابه تا من راحت باشم.

درضمن حالم خیلی بهتر شده اما داروام رو مصرف می کنم و وقتایی که یادم می ره سپهر یاد آوری می کنه.

اونقدر بهم توجه می کنه که شک کردم این خود سپهر باشه!

از شمال اومدیم تهران و کنار سپهراد و نیلی زندگی می کنیم نزدیک یک ماه با خودم کلنچار رفتم که در رابطه با طلاق بهش بگم اما هر وقت می خواستم بگم نمی شد.

این دفعه تصمیم کاملاً جدیه!

از روی تخت بلند شدم و سمت حال حرکت کردم سپهر با دوستاش روی مبل نشسته بودن و فوتبال تماشا می کردن.

تو این مدت خیلی تغییر کرده شاد و خوشحاله، دیگه تخس و مغرور نیست حتی نیلی و سپهراد هم تو شوکن.

البته منم با رفتارش اشنایی کامل دارم و کارایی که نباید بکنم رو تکرار نمی کنم مثلاً دوست نداره وقتی دوستاش خونن از حال عبور کنم که چشم اونا به من بیفته.

کارایی نمی کنم که اون روی سگش بالا بیاد.
بیشتر اوقات افسردس و تو فکره خیلی کم شادی سراغش میاد و با کسی رفتامت نمی کنه.
فقط دوتا دوست صمیمی داره که سال یه بار می بینتشون.
باید منتظر بمونم فوتبال تموم شه و بعد باهاش صحبت کنم.
کلافه رفتم تو اتاقم و در رو بستم جلوی میز آرایش نشستم و موهام رو شونه کردم.
نیلی گفت موهاتو رنگ بزن نسکافه ای منم رنگ زدم و خیلی بهم اومد.
زندگی باهاش کسل کننده نیست.
هرچی بخوام برام مهیا می کنه.
اما ازش بدم میاد هنوز عقده ی کتکایی که زده تو دلمه!
صداش رو شنیدم که داشت با رفیقاش خداحافظی می کرد.
بعد از چند دقیقه با لبخندی که کنج لبش بود وارد اتاق شد و مثل همیشه با خنده تعریف کرد:
بابا این دیوث این قدر به خنده امون اورد که دل درد گرفتیم
منم مثل همیشه بدون توجه بهش به شو
نه کردن موهام ادامه دادم.
شونه رو روی میز گذاشتم و طرفش برگشتم و لب زدم: سپهر باهات حرف دارم.
همین طور که با کامپیوتر مشغول کار بود گفت: بگو؟
نزدیکش رفتم و به چشم هاش زل زدم.
-من طلاق می خوام.
نگاهش رو از مانیتور گرفت و با جدیت کامل گفت: چی؟ نشنیدم؟
با قاطعیت کامل لب زدم: طلاق می خوام.
چشم هاش رو بست و آرام از روی صندلیش بلند شد.
بهم نزدیک تر شد.
-که طلاق می خوای؟
آب دهنم رو به سختی قورت دادم و عقب رفتم.
-طلاق می خوای؟
ترسیده بودم یک ماه بود عصبی نشده بود الان دوباره همونطور شد!...
می تونستم به وضوح خشم رو از چشم هاش ببینم.

دستش سمت کمر بندش رفت.

دوباره کتک؟

بلند تر تکرار کرد: گفتم طلاق می خوام؟

این دفعه باید شجاع باشم بسه هرچقدر کوتاه اومدم بسه هرچقدر خودمو کوچیک و ذلیل کردم.
بس!

بلند گفتم: آره طلاق می خوام.

دستی به صورتش کشید.

-لا الله اله الا!...

با جسارت بیشتری لب زدم: طلاقم بده.

-رها کفریم نکن.

نزدیک تر اومد و به چشمم زد منم از جام هیچ تکونی نخورم.

-یه بار دیگه حرف از جدایی بزنی تک تک استخوانات رو خورد می کنم.

داد زدم: از اولشم ازدواجمون سر خوشحال کردن نیلی بود الان طلاقم بده چرا طلاق نمیدی
سپهر چرا؟

بهم پشت کرد و عصبی با دستاش سرش رو گرفت.

من: مگه باتو نیستم؟

د بگو چرا طلاقم نمیدی لعنتی؟

چرا منو اسیر خودت کردی؟

تو یه دیوونه ای سپهر تو دیوونه ای د لامصب بگو چرا طلاقم نمیدی؟

چرا؟

برگشت طرفم و بازو هام رو محکم گرفت و داد زد: چون دوستت دارم می فهمی؟ دوستت دارم.

دوستم داشت؟

سکوت کردم که فشار دستش رو بیشتر کرد و لب زد: توی این شش سالی که رفیق نیلی بودی

عاشقت شدم ولی وقتی فکر کردم پدرت قاتل پدرمه ازت نفرت پیدا کردم و الان سوء تفاهم

برطرف شده، تازه به دستت آوردم طلاق بدم؟ حماقته محضه!

-سپهر این بدست آوردن نیست زجر دادنه.

عصبی باز مثل همیشه از در خارج شد و بیرون رفت.

احساس کردم کسی موهام رو نوازش می کنه آروم چشم هام رو باز کردم و سپهر رو تخت کنارم دراز کشیده بود و سیگار می کشید.

دستش رو از روی سرم جدا کردم و لب زدم: کرم داری؟
پوزخندی زد و هیچی نگفت دود سیگارش کل اتاق رو پر کرده بود.
به جا سیگاری کریستالش خیره شدم پر از تفاله و ته سیگار بود.
بهش پشت کردم و پتو رو روی خودم کشیدم چشمام رو بستم.
بعد از چند ثانیه سکوت، اروم صدام زد.
-رها؟

جوابش رو ندادم نمی دونم چرا اما...
اما وقتی صدام زد دوست داشتم بگم جانم!
نکنه؟

نکنه من واقعاً...؟

هرچی به خودم تلقین می کنم ازش متنفرم نمیشه.
سپهر: چرا ازم متنفری؟

چه جوابی دارم بگم؟

اون منو دوست داشت اما عذابم داد... این دردناک ترین اتفاق زندگیم بود.
پدرم با این ابهتش یه بار هم دست روی من بلند نکرده.
آروم و شمرده شمرده گفتم: تو از هیتلر بدتری

اون هزارتا آدم رو کشت

آدماییو که ازش متنفر بودن

ولی تو

کسیو که دوستش داشتی رو

هم کتک زدی هم احساسش رو کشتی.

ارنجم رو روی تخت گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم نگاهم به چشم های قرمز شدش چرخید.
دل‌هوری ریخت!...

با اینکه کتکم زد و کلی عذابم داد چرا بازم ازش خوشم میاد؟

سپهر: موجودات عجیبی هستیم ...

آدمایی رو اذیت میکنیم که طاقت یک لحظه دوریشونو نداریم!...

رها ببین خوب می دونی قبل از ازدواج هردومون یه حس کوچیکی نسبت به هم داشتیم.
من صد بار ازت عذر خواهی کردم من بخاطر توعه لعنتی عوض شدم منو ببین من دیگه اون
سپهر نیستم می فهمی؟

چرا ازم متنفری؟ چرا؟

حس رو بهش داشتم اما نمی خواستم بروز بدم.

این یه ذره حس لعنتی رو مخفی کردم تا همه فکر کنن ازش متنفرم.

حتی بارها و بارها به خودم تلقین می کردم که دوستش ندارم.

-من از تو متنفر نیستم از کارایی که باهام کردی متنفرم.

دستم رو گرفت با انگشت شصتش روی دستم رو نوازش کرد.

-ببین رها من التماس نمی کنم که دوستم داشته باشی من مجبورم م...

وسط حرفش پریدم.

-من ازت متنفر نیستم، فقط اگه تو آتیش بگیری و قرار باشه بمیری و من آب تو دستم باشه
ترجیح می دم بخورمش.

-رها من بهت حق می دم این رو قبول دارم که برای دوست داشتن وقت لازمه. اما برای نفرت
گاهی فقط یک حادثه، یک ثانیه ... من ریشه ی خشم و نفرت رو توی دلت کاشتم.

دود سیگار راه نفسم رو بست از روی تخت بلند شدم و در پنجره ی اتاق رو باز کردم تا کمی هوای
تازه وارد اتاق بشه.

کمد کنار تخت بود سمت کمد رفتم تا اسپری رو در بیارم و بوی بد سیگار رو از اتاق ببرم.

سپهر دستم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید فاصله ی صورتش تا صورتم اندازه دو بند
انگشت بود .

دود سیگار رو تو صورتم فوت کرد و لب زد: ریه ایی که با عطرت پر نشه باید با دود سیگار خفه
شه!

وقتی به چشم هاش زل زدم قلبم لرزید.

دیگه خشم تو چشم هاش موج نمی زد.

واسه همین خیلی به دلم نشست.

لبش رو به گوشم چسبوند و زمزمه وار گفت:

-من مثل یخی ام که عاشق خورشید شده.

عقب رفتم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم.

اما محکم گرفته بود همین طور که

تقلا می کردم لب زدم: همون اولش می دونستم احساسی ترین ادما، آدمایی که ادای سنگ

بودن رو در میارن.

پوزخندی زد.

-رها من دوتا رو دارم یکی روی الانم یکی روی سگم... با دومی آشنایی خیلی خوبی داری اگه

دوست داری تا از این به بعد با اون روی سگم باهات برخورد کنم؟

سکوت کردم و که ادامه داد: مثل این که به دومی بیشتر علاقه مندی؟

دستم رو با تموم قدرت از دستش بیرون کشیدم.

سپهر: هرچقدر بخوای ازم دور بشی من به دستت میارم چون من برای چیزی که می خوام

می جنگم، رقابت نمی کنم.

روی مبلِ توی اتاق نشستم و یکی از کوسن های مبل رو تو بغلم گرفتم و به سپهر زل زدم.

اون هم با پرروی تموم بهم زل زده بود و سیگار می کشید.

-من تورو نمی خوام آقا نمی خوامت چرا حالت نیست من یکی دیگه رو می خوام.

سپهر همین طور که دستش رو تکون می داد و سیگار بین انگشتاش بود گفت: تو یکی رو پیدا

کن که مثل من نگات کنه من خودم رو گمو گور می کنم.

این جمله های عاشقونه ازش بعید بود.

باید بگم... باید عقده هام رو خالی کنم باید بفهمونمش.

با صدای نسبتا بلندی که از زور خشم می لرزید لب زدم.

_آخه تو فک کردی کی هستی؟

فکر کردی میتونی دنیارو بخری می تونی ادمارو بخری؟ می تونی هرکاری خواستی با احساسشون

بکنی؟ می خوای همه رو بازیچه ی دست خودت قرار بدی تو هیچی نیستی اقا سپهر تو یه پسر

عقده ای لوس و از خود راضی هستی که می خوای همه چی طبق میل و برنامه ی خودت پیش

بره.

اگه تا الانم سکوت کردم و تحملت کردم بخاطر اون بدبختیه که چیزی به آخرای عمرش نمونده این رو بفهم می تونی درک کنی؟ هه فکر نکنم چون تو بویی از انسانیت نبردی.
آخه منی که کمی دوستش دارم چرا دارم دربرابرش مقاومت می کنم؟
از روی تخت بلند شد و سیگاراش رو با جا سیگاری که روی میز بود خاموش کرد.
-سپهر تو اصلاً درک نمی کنی.

نگاهش رو از جا سیگار گرفت به من خیره شد و با صدای نسبتاً بلندی لب زد: رها اشتباه نکن اونایی که هیچ وقت درک نشدن، درک کردن رو بهتر بلدن!
کنارم روی مبل نشست و دستش رو آرام سمت موهام برد کش رو از موهام جدا کرد که بیهوتموم موهام روی شونه ام ریختن.

قسمتی از موهام که روی صورتم بودن و صورتم رو پوشونده بودن رو کنار زد و گفت: وقتی بهم نگاه میکردی چیز دیگه ای تصور میکردم ، نمی دونستم ازم متنفری، نمی دونستم همه چیز دقیقاً برعکس اون چیزیه که فکر می کنم، نمی دونم ، شاید من عاشق نگاه هایی میشم که حس میکنم از روی علاقت ولی پُر از تنفر.

کش رو از دستش گرفتم و موهام رو جمع کردم و خواستم ببندمش که کش رو از دستم گرفت و گفت: اینجوری خوشگل تری.

نمی دونم توی این یک ماه یه اتفاقی واسم افتاده بود اما هرچی که بود اسمش عشق بود... مطمئن بودم.

شاید قلبم راضی شده سپهرو ببخشه... شاید بازی سرنوشت داره شروع میشه شاید...

سپهر کش رو پرت کرد گوشه ی اتاق و لب زد: بریم قهوه بخوریم؟

نمی دونم چرا اما دوست داشتم باهاش قهوه بخورم

آخه این قلب لعنتی چشه؟

توی این چند مدت با بی محلی هام ادمش کردم دیگه بسشه.

بی اختیار از روی مبل بلند شدم و باهم سمت آشپزخونه رفتیم روی مبل نشستیم.

دوست داشت خودش قهوه رو درست کنه همیشه بهم می گه: قهوه باید غلیظ و تلخ باشه.

توی این یک ماه حس عشق درونم به وجود اومده به وضوح می تونم حسش کنم اگه این عشق نیست پس چیه؟

اما نمی دونم چرا همیشه در برابرش مقاومت می کنم.

عادت بچگیم همین طور بود اگه کسی رو دوست داشتم هیچ وقت بهش نمی گفتم...
ثابت می کردم دوستش دارم.

بعد از چند ثانیه اومد و قهوه رو سمتم گرفت قهوه رو برداشتم و روی میز گذاشتم.
ایندفعه بجای اینکه رو به روم روی مبل بشینه دقیقاً کنارم نشست دوباره همون بو رو احساس کردم بوی عطر دلنشینش این چه عطریه که همیشه با روح و روانم بازی می کنه؟
این قدر بوش خوب بود که دوست داشتم ساعت ها این بو رو استشمام کنم.
-کاپتان بلک.

با تعجب بهش چشم دوختم و آروم لب زدم: چی؟
کمی از قهوه اش رو خورد و گفت: اسم عطر کاپتان بلکه.

این از کجا فهمید؟

یا خدا نکنه ذهن آدمارو می خونه؟

چطور ممکنه؟

با چشم های گرد شده ای که از تعجب نزدیک بود در بیان لب زدم: چطور فهمیدی؟
پوزخندی زد و سرش رو تکون دادم.

-داری با خودت حرف می زنی حواست هست؟

با کف دستم محکم به پیشونیم کوبیدم.

دستش سمت جیبش رفت و یه عطر کوچیک در آورد و نزدیکم گرفت و انگشت شصتش رو زیر
اسم عطر کشید.

-ببین اینه.

دستم رو سمت عطر بردم که بردارمش اما عطر رو عقب گرفت.

-بده می خوامش.

فاصله ی ابروهاش کم شد، این دفعه اخمش خیلی به دلم نشست.

-عطر جدایی میاره، نمی خوام ازم جدا شی.

چشم غره ای رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم و صورتم رو اون ور کردم، که با خنده و شوخی گفت: بیا
بابا قهر نکن.

دستم رو گرفت و با لمس کردن نبضم نگاهم به نگاهش گره خورد در عطر رو باز کرد و کمی به نبضم پاشید، خواستم دوتا نبضام رو بهم بمالم که گفت: نکن، بوش زود می‌ره بذار ثابت رو نبضت بمونه موندگاریش بیشتره.

بی اختیار لبخند زدم، منی که اصلاً واسه اون لبخند نمی زدم یهو چم شده؟ اونم به دیدن لبخند من لبخند زد.

جرعه ای از قهوه ام خوردم خیلی تلخ بود از زهر مار هم بدتر...

چند ثانیه ای در سکوت سپری شد که سپهر بلاخره سکوت رو شکست.

-رها؟

-بله؟

فنجونش رو روی میز گذاشت و گفت: سه ماه و نیم دیگه بیشتر نمونده.

-خب؟

لبش رو با زبونش خیس کرد.

-نمی‌خوای که نیلی بدون اینکه من رو تو لباس دامادی و تورو تو لباس عروس ببینه بره؟

بهش خیره شدم و گفتم: بعدش چی؟

چند لحظه سکوت کرد و چشم هاش رو روی هم گذاشت انگار براش سخت بود ادامه رو حرفش

رو بگه.

-باهام میمونی؟

کاش همیشه اخلاقت همین طور بود، کاش!...

اگه این طوری بود صد صد باهات میموندم.

لب گزیدم و سکوت کردم اون قدر با لبم بازی کردم که خون زد.

-یه سوال پرسیدما خونی کردی اون لامصبو نکن.

اون موقع که محکم با پشت دستش به دهنم کوبید که خون فواره زد عین خیالشم نبود اما

الان!...

منتظر نگاهم کرد که گفتم: اگه همیشه باهام این قدر خوب باشی باهات میمونم.

لبخندی زد و گفت: مطمئن باش همیشه همین طوری میمونم، اون موقع ها سردر گم بود رها

خوب می‌دونی.

نگاهی به قهوه اش انداخت و به چشم هام خیره شد با لحنی آروم گفت: چه نیازی به قهوه داریم؟

قهوه ی چشم های تو

تیره، تلخ، اما آرامش بخش و اعتیاد آور تر از قهوس.

حقیقتش از حرف هاش خیلی خجالت می کشیدم چون انتظار شنیدن این حرف هارو ازش نداشتم موبایلش رو از جیبش در آورد بعد از چند ثانیه عکسی رو جلوم گرفت.

گوشی رو از دستش گرفتم و با حیرت به عکس خیره شدم با صدای نسبتا بلندی گفتم: سپهر دو روز دیگه؟

سیگارش رو از پاکت در آورد و فندک رو از روی میز برداشت و روشن کرد.

یه پک کشید و با لبخند سرش رو تکون داد.

اخم غلیظی کردم و تا خواستم سیگار رو از لبش بردارم خودش رو عقب کشید.

با عصبانیت و کشیده گفتم: سپهرررر!

-جوووون!

با گفتن این حرفش سرخ شدم سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم: نکش دیگه.

با مظلومیت نگاهش کردم که پشت چشمی نازک کرد و لب زد: ای مرده شور اون چشاتو ببرن.

نتونستم و خودم رو کنترل کنم و یهو لبخند روی لبهام ظاهر شد

-سپهر سیگار ادم رو می کشه.

همین طور که پاکت سیگار رو لمس می کرد لب زد:

خب که چی...؟! همه یه روزی میمیرن. سیگار ممکنه بکشتت، ولی هیچوقت قلبت رو نمی شکونه،

رها از همین الان بگم باید با سیگار کشیدنم کنار بیای .

با اخم نگاهش می کردم که ادامه داد: تو مته سیگار اولم بودی نمیدونستم دارم چیکار می کنم

وقتی فهمیدم معتادت شدم.

یه کام سنگین دیگه ای از سیگارش گرفت و لب زد: سیگار حداقل ریه هامون رو میسوزونه

اما آدما چی؟

اونا زندگیمونو میسوزونن...

رها شاید ندونی من چه روز و شبایی بغض هام رو تو دود سیگار خفه کردم همه به من نارو زدن از بهترین رفیق بگیر تا...

درد من مثل زخم عمیقی بود، که روش سیگار خاموش کردن. من مسیر زندگیم شده مثل دود سیگار دقیقا اون سمتی که دوست ندارم میره. هیچی نگفتم چون دوباره سر یه موضوع دعوا به پا می شد می خواستم همیشه همین طور پیش بره.

هردمون خوشحال باشیم و بقیه رم خوشحال کنیم. یهو زنگ ایفون به صدا در اومد آخه این موقع شب کی می تونه باشه. سپهر لبخندی زد و گفت: الان می رم ببینم کیه. بدون اینکه ایفون رو نگاه کنه. در رو برای طرف باز کرد و با اومدن اون توی خونه هم من و هم سپهر خشکمون زد. این... آخه... چطور ممکنه...؟ چطور؟

مادر سپهر بود همون زن چشم خاکستری با یه مانتوی قرمز جلوباز و شلوار مشکی و شالش رو هم با لباسش ست کرده بود. با اینکه حدود ۵۰ و خوردی سالش بود اما خیلی جوون به نظر می رسید در حد ۳۰. با دیدن دختری کنارش حاج و واج نگاهشون می کردم. این نیوشا بود؟

همون دختری که شب حنابندونش ربوده شد؟ اینجا کنار مادرش چیکار می کنه؟ می دونستم سپهر دوست داره خواهرش رو به آغوش بکشه اما... اما نمی شد دوست نداشت غرورش رو جلوی مادرش خورد کنه. سپهر اون قدر تعجب کرده بود نزدیک ۵ دقیقه بهشون زل زد و به مبیل اشاره کرد و گفت: بشینید.

مادر سپهر نشست و نیوشا هم کنارش نشست.

لحظاتی در سکوت سپری شد که نسیم (مادر سپهر) با قاطعیت کامل گفت: اومدم اینجا راجع به
یه سری موضوعات و سوء تفاهمات باهاتون صحبت کنم اما باید همه رو صدا بزنی هم سپهراد
هم نیلی.

سپهر با صدای بلندی گفت: نیلی سپهراد بیاین پایین.
چند بار صدایشون زد که با چهره ای خواب الود و موهای پریشون و همین طور که خمیازه می
کشیدن پایین اومدن.

سپهراد همین طور که چشم هاش رو می مالید دقیق تر نگاه کرد و آرام گفت: مامان... نیوشا؟
بدون حتی یه لحظه مکث سمتشون رفت و به آغوششون هجوم برد نیلی هم سمتشون رفت و
نزدیک ۵ دقیقه فقط همدیگه رو در آغوش کشیدن.

سپهراد و نیلی روی مبل نشستند که مادر سپهر همین طور که اشک شوق می ریخت لب زد:
امیدوارم بتونید خیلی چیزارو درک کنید می دونم خیلی سوالاتی ذهنتونه.
سپهر مغرورانه به مادرش چشم دوخته بود و منتظر نگاهش می کرد.

نسیم با بغض گفت: نیوشا رو من شب حنابندونش دزدیدم.
نگاهی به نیوشا انداختم که سرش رو پایین انداخته بود و لام تا کام حرف نمی زد.
همه همزمان و با تعجب گفتن: چی؟

مامان سپهر با صدای بلندی ادامه داد: اون مرتیکه یه حقه باز درجه یک بود من نیوشا رو از
دست اون لعنتی نجات دادم و بردمش خارج تا راحت و آسوده زندگی کنه.
با گفتن این حرفش صدای هق هق نیوشا بلند شد معلوم بود خیلی دلش پره!...

نیلی سمت نیوشا رفت و اشک هاش رو پاک کرد و سعی کرد دلداریش بده.
سپهر خیلی خشک همین طور که انگشت هاش رو در هم فرو برده بود و مادرش رو نگاه می کرد
گفت: خب؟ بقیه اش؟

-قاتل پدرتون هم...
چند ثانیه مکث کرد.
هممون با تعجب به دهنش چشم دوخته بودیم.

-منم.
سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: بخدا نمی خواستم اونطوری بشه.
با چشم های اشکی سپهر رو نگاه کرد و گفت: سپهر ببین...

سپهر انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت.
-هییس حتی نمی خوام یه کلمه ی دیگه بشنوم.
اون قدر هق هقای نسیم زیاد بود که با دیدن گریه هاش منم گریه ام گرفت دلم به حالش سوخت.

اما چرا باید قاتل شوهرش باشه؟ چرا؟
سپهراد رو به سپهر گفت: داداش هممون تو شوکیم قبول دارم اما ماما چرا باید شوهرش رو بکشه؟ بذار بدونیم.

مادر سپهر آب دهنش رو به سختی قورت داد و تا خواست چیزی بگه سپهر گفت: مگه نگفتم لالمونی بگیر؟

سپهر با دستش به در خونه اشاره کرد و گفت: گورتو گم کن.
سپهر نگاهی به نیوشا انداخت و لب زد: تو اینجا میمونی.
نسیم با صدای که از فرط بغض می لرزید لب زد: سپهراد برادر واقعیتون نیست، نیستت.

سپهراد زیاد تعجب نکرد انگار از این جریان با خبر بود.
سپهراد از روی مبل بلند شد و با تعجب سمت مادر سپهر هجوم برد.
-بابا رو واسه این که از من متنفر بود کشتی؟

من یه بچه ی خیابونی بودم بابا می خواست توی همون سن یک سالگی من رو بکشه که جلوش رو گرفتی مگه نه؟

اسمم رو هم واسه این سپهراد گذاشتی که به اسم سپهر بخوره؟
که هیچکی شک نکنه مگه نه؟

هممون حاج و واج به سپهراد خیره شده بودیم پس خودش از جریان با خبر بود؟
نسیم محکم چشم هاش رو بست که قطره های اشکش بیشتر روی گونه اش جاری شدن.

**

۴ سال گذشت

بینی ام رو خاروندم ای خدا این پشه چرا ولم نمی کنه.
آروم چشم هام رو باز کردم و دیدم این دوتا باز دارن منو اذیت می کنن.
-ولم کنین بذارین بخوابم.

-پاشو دیگه خانومم.
آروم پلکم رو باز کردم و قند عسلم با سرعت به بغلم هجوم آورد.
-الهی مامان قربونت بشه عزیزدم.
سپهر لبخندی زد و گفت: چرا مامان رو اذیت می کنی هوم؟
ناناز مامان با همون لحن نازش که هممون رو دیوونه ی خودش کرده لب زد: بابا مگه تودت نگفتی
بریم مامانو اذیت کنیم؟
نگاهم سمت سپهر که با خنگی نگاهم می کرد چرخید.
با صدای بلندی خندیدم و رو به سپیده (دخترم) گفتم: آفرین مامانی بزن قدش.
و کف دست کوچولوی نازش رو به کف دستم زد.
سپهر با قیافه ای حق به جانب گفت: عه اینجوریه؟
هر دو باهم گفتیم: بعله اینجوریه.
و واسش زبون در آوردیم حدود چهار سال از اون جریان می گذره.
من هم قاطیه زندگیه پیچیده ی سپهر و سپهراد شدم.
دوتا داداش دوستداشتنیه متفاوت.
قضیه ای حیرت آور که در آخر قاتل معلوم شد.
دقیقاً کسی که اصلاً بهش فکر نمی کردیم قاتل بود.
سپی: ماما اوجولات میخلی؟
لپ دختر خوشگلم رو کشیدم و گفتم: بعله که می خرم چرا نخرم خوشگلم؟
با ارنجم به سپهر ضربه زدم و گفتم: دخترت شکلات می خواد نمیری واسش بخری؟
دخترمون رو بغل کرد و روی پاش گذاشت.
-دخترگلم شکلات می خواد؟
با همون لبهای قلوه ای صورتیش گفت: آله بابا اوجولات میتام.
دوست داشتم این عروسک رو این قدر ببوسمش که روی صورتش پر از جای رژ بشه.
سپیده دخترمون از وقتی بدنیا اومد به زندگیمون عشق و رنگ بخشید اون باعث شد بفهمم
معنی مادر بودن چیه
اره با بدنیا اومدن اون قلبم دونیمه شد.
برای همیشه تا آخر عمرم نیمی از قلبم بیرون از بدنمه آره اون نیمه دخترمه!...

وقتی اولین بار متوجه تکون هاش شدم.
خیلی هیجان انگیز بود، همه بهم می‌گفتن تا نبینیش اون عشق رو درک نمی‌کنی.
واقعاً راست می‌گفتن وقتی دیدمش دیوونه وار عاشقش شدم.
موهاش مشکی و چشم های خاکستریش که به باباش رفته بود.
لب های غنچه و صورتیش اونقدر زیبا بود که موقع غذا خوردن اگه سیر هم بودم و غذا خوردن
اون رو می دیدم به وجد میومدم و اشتهاش باز می‌شد.
اون قدر تو دلبروئه که اگه سالهای سال هم نگاهش کنم ازش سیر نمی‌شم.
از بغل باباش جداش کردم و لب صورتیش رو بوسیدم اوووف که چقدر خواستنی بود.
سپهر هم اومد اون یکی لپش رو بوسید عین زنبور داشتیم شیره ی این گل رو می‌چشیدیم.
-ولم تنین، ولم تنین نفسم گلغت.
هممون باهم خندیدیم حتی دردونه ام هم خنده اش گرفت.
دقیقاً جای چال گونه اش را بوسیدم آخ که چقدر شیرین بود.
سپیده ثمره ی عشق منو سپهر بود!...
عشقی که با یک انتقام شروع شد.
زندگی مثل یک کتابه. بعضی فصلها ناراحت کننده، بعضی شاد و بعضی هیجان انگیز. اگه
فصلی رو ورق نزنم، هرگز نمی‌فهمی که در فصل بعدی چه چیزی انتظارت رو می‌کشد.
هرانسان کتابیست در انتظار خواننده اش!...

آهنگ پایانی رمان ♥

حس می‌کنم عشقه دردی که دنیام و بغل کرده
حال و هوای من تا برنگردی برنمیگرده
وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره
هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمی‌ذاره
حال دلم با تو خوشه بغضت صدام و می‌کشد این عشقه
هرجا که می‌رم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه
وقتی بهت فکر می‌کنیم حس می‌کنم عطر تورو می‌گیرم
حتی من از تصور اینکه به من فکر می‌کنی می‌میرم
وقتی ازم دوری دنیام جهنمه حس می‌کنم هوا کمه

هر جا برم دورم هر جا بری دوری غربت تموم عالمه
وقتی ازت دورم قلبم نمیزنه این حال هر شب منه
دنیا بدون تو زندون بی دره بغضه که گریه می شه یه سره
حال دلم با تو خوشه بغضت صدام و می کشه این عشقه
هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه
وقتی بهت فکرمی کنم حس می کنم عطر تورو می گیرم
حتی من از تصور این که به من فکر می کنی میمیرم